۳۲۲

قصائد سلمان

[illegible]



قصاید سلمان ساوجی

ربّ یسّر ولا تعسّر بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

رنگ سر اگرنش طره بهم بر شده است / عارضش یاربی ازین عارضه خوشتر شده است

وآتشش آینه گردی و کنون روشن شد / که به آه دل عشاق منور شده است

از لبت شربت قند ارچه رسیده است بکام / شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از ره من بار ز عطار بگوی / تو تمکش قند گرانزا که مکرر شده است

شربتی بسیار مفرح دل بیمار مرا / زان دو یاقوت که پرورده شکر شده است

می دهد لعل توام باده جوابی لیکن / چشم بیمار تو مایل بهر ور شده است

صبح بر خاست بهوی تو صبا پنداری / که ز بیماری دوشینه سبکبر شده است

هر کجا برده گذر بر سر کویت باری / روز من خوان شب تاریک مکدر شده است

چشم بیمار تو از دیده من کرده سفر / تا روانی که بهی چگونه من عفر شده است

تا دگری بلبت از لب جام خورد / ای لب نوشین که ز غم خون دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم هر روزه همه / روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایهٔ لطف خدا شاه اویس آنکه بحق / پادشاهان جهان را همه سرور شده است

آنکه در منصب شاهی شرف مرتبه‌اش / ناسخ مرتبهٔ طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش قدر را سر پرگار آمد / رای او ملک قضا را خط مسطر شده است

فکر تیغش اگر آورده اسد در خاطر / اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است

ای جهانبخش جهانگیر که از حکم ازل / سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

مار در محنت سنان مهره‌شکاف آمده است / شیر بر رایت تو در معرکه صفدر شده است

مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته / آب در چشم خصم تو خنجر شده است

روشنست آنکه تو خورشیدی ازان روی جهان / شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است

گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است / باز از عدل تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته / چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است

عقل با پیری رای تو می‌باید کرد / در دبستان خرد [illegible] مصور شده است

طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته / [illegible] تو با [illegible] برابر شده است

هر که از نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش همه در بستی چون زر شده است

وانکه از رهنمای اقبال تو بر تافته روی / شده سرگشته تر از ذره و در خور شده است

خسروا از سبب عارضه یکشبه است / چه خرابی که درین خانه ششدر شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش / میخ چشم مه و قفل در خاور شده است

بسکه از سوز دعای ملک و ناله فلک / اشک انجم بکنار فلک اندر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بسکه از مجمر انفاس معطر شده است

دست در دامن آهم زده است جان عزیز / تا دعایت ز لب من بفلک بر شده است

صبح بهر تو دعای سحری خواند دمید / مدعای سحر این فتح میسر شده است

شکر این موهبت و نعمت این صحت را / تا زبان قلم و تیغ زبان ور شده است

خاک و آب تو ز آفات مصون باد مصون / کاب در حلق بداندیش تو آذر شده است

وله ایضاً

باد سحر گهی بهوای تو جان دهد / آب حیات از لب لعلت نشان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان سان که عکس ماه دهد حسن روی گل / رویت بعکس حسن بهر آسمان دهد

گلگونه‌ای ز جمال تو خواهد بهار ... نه
باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

بنمودم گمان که هست میان ترا اگر
اما کجا میان تو تن در گمان دهد

دور از نشسته جمال تو هر دل که عاشق است
جانی به یک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح
بوی به بقالی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را تو علاجی کنم سؤال
از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماند به پسته تو دهن طفل غنچه را
گر دایه صبا شکر نیش لبان دهد

دندان فشرده‌ام به امید دل از ترا
روزی لب نگار کامی زبان دهد

دانی که خال در چه سیمین او چرا است
کان سیم اگر دهد به تو شب در میان دهد

ماهی دلیم و راه غمت پر خطر بگوی
با زلف پر دولت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری
کس اینچنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بی وفا
باری چو دل دهد به مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ
چشم تو در استتش بدل ن نشان دهد

گر وا نعینه لب ... چشم خیانت
هر که که شیره آن لب شکر فشان دهد

چون منبع حیات بکرد و دبحاصیت　　آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل　　نوشین روان بقا لقب نوشیروان دهد
دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش　　آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد
شاهی که وقفر جسم و داراب صیت او　　کاهی بباد و گاه بآب روان دهد
کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد　　چرخش اگر هزار درج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک　　می زیبد از بزرگی او تن دران دهد
در ملک دستیار قلم گشت عدل او　　تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
یکروزه وجه خرج دل و دست او بود　　هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند　　بس بوسه‌ها که شیر ز حرمت بران دهد
پرواز نسر طایر چرخ آنچه واقعست　　زین آستان حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت　　هر دم خجالت خرد خرده دان دهد
چون صبح پیر طلعت بخت ترا بدید　　گفتار ده مرا مدد این نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال احرم　　مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار کرد باشد خورشید سر بهند　　تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون　　گر صبح تا بشام جهان را دو نان دهد

کز

بنبشت پای یار زشرف درت تو | بر پای خویشتن بوسه پیاپی ازان دهد

حیرت مطلبیست که سکان خاک را | از تاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسد بخاک درت چشمهٔ حیات | ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خود اردمی | آبش دهد زمانه ز نوک سنان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه | برجیس را ز شعر سیه طیلسان دهد

بهر هنروران که بهیجا ز عیبها | عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد

پای مبارک تو کند زور بر رکاب | دست مخالفت همه تاب عنان دهد

رحمت میان ببسته نهد بهر دام و دد | یکجوان که شرح زر زکه هفتخوان دهد

شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع | این بیت بر طمع که طمع بر روان دهد

شاید که بعد خدمت یکسال در عراق | تا نم هنوز خسرو مازندران دهد

داری تو جای آنکه بکمین مدح خوان تو | صد ساله نان صد چو قزل ارسلان دهد

روح ظهیر اگر شنود این قصیده را | صد بار پیش بوسه مرا بر دهان دهد

تا صبح نو عروس حجاب را | هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ | هر ساعتی ز نو یکی نما صد جهان دهد

ایضا وله

ای سر کوی ترا کعبه رساننده سلام / عاشقان را حرم کعبه سر کوی تو مقام

سعی در راه تو حجت و غمت زاد و برات / در ره حج تو این زاد همه عمره تمام

سالکان طریق عشق تو جان کرده فدا / جان دران بادیه بی دیت خون آشام

طایر سدره نشین را که حمام حرم است / از هوا دانه و خال تو در آورده بدام

حسرت زمزم خاک درت آن شربت روح / جان ما را بلب آورده چو جام است مدام

ای نبات لب تو آب خضر بوده مضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام

بر در کعبه کوی تو ز باران سرشک / ناودانهاست فزود آمده تا شام ز بام

گر بود سنگ سیه دل غمت از جا ببرد / دل چه باشد که بمهر تو کند صخره قیام

کعبه روی صفا بخش تو در حلقه موی / آفتابیست بنام ایزد در ظل غمام

جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن / که کدام است جمال تو خورشید کدام

هر کجا گفته جمال تو عبدی عیدی / زده لبیک لب خواجه سیاره غلام

آفتابی و جهان از تو دل ذره صفت / در طوافست که یکذره ندارد آرام

زان لب قند بعیدی شکری بخش مرا / که تقرمان لبان شکرینت بادام

حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی / خنک آنکه بکامی برسیدند بکام

چه روی اینهمه ره صد رهست آخر گفتم | گر تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست دو گام
دولت حاج بیابد مگر آنکس که بصدق | بندد احرام سر کعبهٔ حاجات انام
صورت لطف خدا مظهر دین شاه اویس | ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام
لمعات ظفر از چتر چو او می تابد | چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد خسرو خاور را تعلیم | فکر او آنکه کند سیر قضا را اعلام
خوانده از چهره امروز نقوش فردا | دیده از روز آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بد اندیشان را | نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون | زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
از می ساغر لطف تو حبابی ناهید | وز دم آتش قهر تو شراری بهرام
نظر رای تو در کتم عدم می بیند | آنچه اسکندر و جم دید در آینه و جام
دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی | کرده با شیر در ایام تو آرام اغنام
چرخ در عزم طواف در تو هر روزی | بسته از چادر کافوری صبحست احرام
کوه را گر بت قهر تو تکبیر دماکه | خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام
آب را با سخطت پای بود در زنجیر | کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
با کفت ابر چه یارا داشت ز هم خوش آب | گفت اگر ملتمسی مسطلبم هم از کرام

کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم
آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام

در زوایای حریم حرم معدلتت
شده طاوس بلا یک بحمایت چو حمام

شد بخون عدوت تیغ بحدی تشنه
که زبان از دهن افکنده برونست حسام

میکند از تن خود زر از آن شوق که کی
لقب شاه کند نقش چنین از پی نام

قلمم چون به ثنای تو ز سر ساخت قدم
طبع من ریخت بدامن گهرش از اقلام

همه سال تو همایون و مبارک عیدت
ای مبارک ز رخت عید و شهور اعوام

شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز
صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

وله ایضا

بگرد چشم مهرت دمید مهر گیاه
تو عین الحیاتی علیک عین الله

ترا چه چیست معلق ز چشمه خورشید
فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه

بشام زلف خودم وعده میدهی چکنم
که وعده تو درازست و عمر من کوتاه

ز سنبل و عنبر تا بر قمر زدی رقمی
هزار بار کبود و سیه برآمد ماه

چه طرفه کرد دل و چشم مست منزل تو
که ماه راست ز قلب در طرفه منزلگاه

بناله سحری دل گواه حال منست
اگر غمزه تو جرح کرده است گواه

خوند

جوانب رخ تو تا گشت دو می دارند
دو زلفت آن دو طرف را که تار گشت نگاه

خمیده قدم و چون چنگ میکنم فریاد
ز دست عشق که عشقت ز دست برد براه

بباغ نرگس مخمور راستی بر سر
نهد ز نرگس چشم تو کژ نهاده کلاه

حکایت سر زلفین تست در اطراف
عبارت لب و دندان تست در افواه

نظر برانکه تو بر چشم ما کنی گذری
نهاده ایم همه روزه چشمها بر راه

ز تاب مهر جمال تو سوخته عالم
اگر پناه نجستی بچتر ظل آله

سر دولت و دین پادشاه روی زمین
که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه

وله ایضا

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا
خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا

رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا

باز چترت سایه بر سر این چرخ انداخته
فرخ و میمون شده نی طلعه فال هما

آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا

با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون
خاک آذربایجان مشک ختن را در بها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از تیمن آمد با صفا

این بشارت در چمن هر گه که می آرد نسیم
می نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را

می‌نهد بر خوان دولتخانه گل صدگونه برگ — می‌زند بر رود مهران رود بلبل صدنوا

ای ز فیض خاطرت آب سخن کوثر زلال — وی ز آب همتت باغ امل طوبی نما

سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است — بر جهان پاینده بادا این سایهٔ لطف خدا

ملک لطفت راست آن منجت که در ایران زمین — عطف ذیل عاطفت مستکثر اند بر خطا

وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار — سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا

بر افق مهر از نهیبت روی تابد در کمین — بارگردانی افق را باز گرداند قفا

دور رای استوارت کافتابش نقطه است — در کشید از استقامت خط بخط استوا

غنچه بودی نسبت بر درخت همت — گنبد نیلوفری گرد آشتی بوی وفا

رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب — سدرهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی منتها

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل — وز ره تدبیر عقل پیر را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ — آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا

در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم — کاسمان خواند همی حرز از صباح ابن اسما

گرد محلی سیاست بر فلک رفت آفتاب — گرد شش استقبال و گفت ای روشناسی محل جا

ابر گر آموزد از طبع تو رسم مردمی — بر زمین دیگر نیابد جز مردم گیا

پیش حضرت آن مقدم بر سماک اندر سمو — جبههٔ و الاکلیل را بر ارض می‌ساید سما

اطلسی بر قد قدرت در ازل میدوختند / وصله افتاد از آن اطلس فلک را شد قبا

صدر ارباب صحف حکما کند امرت خطاب / خیز سمعنا و اطعنا بشنود سمع از صدا

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل / هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا

تا شبانگاه ابد بیگردد ایمن از زوال / گر بچترت میکند چون سایه خورشید التجا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که نیز / نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار با

گاهی از ملکت بیارد برد خصمت گرچه یافت / از نصیب تیغ سنانت رنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است / بر سرش می آید و میباردش در دم دوا

هر که رو بر درگهت بنهاد شد کارش چو زر / خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت / در لبیسار است او همه وقتی و دارد صدر جا

هست مستغنی بعون الله ز اعوان دولتت / گر بدرگاهت نیامد شوربختی گو میا

تیره باد آن روز و سال هر که دارد بر سپهر / چشمهٔ خورشید چشم روشنایی از سها

خویش را بیگانه میدانند ز مدحت طبع من / زانکه آن دریای زاخر نیست جای آشنا

چون ز تقریر ثنایت عاجز آمد طبع ما / این غزل از طبع من سر میزند در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا / بر زبان هرگز نراندم سرگذشت و ماجرا

ایضا وله

شمع وارم سوز کار از جان شیرین دور کرد / باز دوا آنکه دست دشمنم سر رشته‌ها

تا مگر وصل تو گشت وسیله کارم شود / در فراقت پیرهن را پیما ختیم بر تن قبا

من بهوییت کرده‌ام بابا دو سر دوم همدمی / لاجرم بی باد یکدم بر نمی آید مرا

نیست واقع پی بدوا مرجان من از عشق تو / بود خواهد همچنان بر جان ما این بلا

در میان چشم و دل گردیست دور از روی تو / خیز و بنشین در میان هر دو و بنشان ماجرا

خاصه این ساعت که دلها را صفای حالتست / از غبار موکب جمشید افریدون لقا

دولت او آفتاب و نور و کوه و سایه اند / آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا

پادشاها هشت مه نزدیک شد تا گرده است / دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا

زانکه پایم پای بر جا تر ز در آمد که درد / بر زمان بجهند و پایم نمی جنبند ز جا

شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم / کی شود ممکن بشرح آن قیام اکنون مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس خیالم گرچه ضعیف / سرنگون بر پای بخیزم بیاری عصا

درد پایم کرد منع از خاک بوس حضرتت / خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا

اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا / گفته ام حقا دعایت در صباح و در عشا

موکب روز و شبی نگذشت بر من تا که من / همره ایشان نکردم کاروانی از دعا

تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهد / لاله می‌اندازد از شادی کله را بر هوا

هم تو اگر دو چو چشم عاشقان گوهر فشان — هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نمای

گل گشاید سفره پر برگ و هر دم عندلیب — صبح خیزان را زند بر سفره گلبانگ صلا

آب نرگس را بیار آید تبد هر دم سحاب — آتش گل را برافروزد بدم هر دم صبا

روضهٔ عمرت که هست املاک باغ دهبار — باد چون دار البقا آسوده از باد فنا

باد ماه روزنامت میمون و هر روزت ز نو — ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

ایضا وله

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت — ماه سر سنجق او سرحد کیوان گرفت

هرچه ز ظهر است بحر و آنچه ز اکناف بر — داشت به تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت

تا همچه رایتش سر بفلک برفراشت — شاه بماه از روم تا در کرمان گرفت

از طرفی دولتش گردن دیوان ببست — وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

گرد سپاهش که شد سرمهٔ چشم ظفر — رفت وز نیجاه میل عین سپاهان گرفت

ساحت فرشش ز قدر مهر بمژگان برفت — دامن قدرش ز عز چرخ بدندان گرفت

آنکه چو خورشید چرخ از پی آرام خلق — شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت هر که خورد [illegible] — تا دم تیغ تو را باز گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت زانکه عنان خراج — [illegible] خط ایران گرفت

تیغ تو امروز گرد سر روی بگشت / با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که خصم داشت بدستان بدست / رستم عزمت فشرد و پای به پایان گرفت

خصم تو ماریست کو جست بصحرای هوش / مور حسامت چنین مار به ایمان گرفت

دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد ازو / لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت

از فرح فتح یار پس مطرب عشاق دوش / این غزل نو نواخت راه سپاهان گرفت

دور گل عارضش تا خط ریحان گرفت / حسن خوشش حرز دامن گلستان گرفت

خط عذارش نگر آن که بدو رو قمر / کفر برآورد سر خطه ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت / چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت

دیده ندارد و دران عارض زیبا نظر / منت کیی را بران زلف پریشان گرفت

داوری از دیده دل پیش غمت برده بود / دیده غمت روی دل جانب دل زان گرفت

خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ / گرد بعنبر سر آن چاه زنخدان گرفت

مردم چشمم گریست خون و همین جان بود / حالت مردم دران خانه که طوفان گرفت

در تو نگیرد دمم تو بخشنم باد گیر / نی دم باد صبا در گل خندان گرفت

چند ملی از دست تو بدهر چون غبار / خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت

خان سکندر سپر آنکه کمین بنده‌اش — تاج ز قیصر ستند باج ز خاقان گرفت
بسکه بامید بار بر در او آفتاب — سر زد و بر خود بسی منت دربان گرفت
باز در ایام او طعمه ز کنجشک داد — گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاول عهدش قضا — حادثهٔ چرخ را آخر دوران گرفت
ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ — لاجرم افلاک را منت بر ایشان گرفت
ای ز نوال کفت قطره و ذره — آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت
سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد — آنک در و آفتاب صورت انسان گرفت
بود بهم بندی وجوه بیش ز دخل جهان — خرج عطای ترا چرخ چو میزان گرفت
شاه سواری که چون راند بمیدان کین — گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک — فال سعادت بدان طلعت رخشان گرفت
چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر — قرطهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت
قدر تو بنچه برج از سر جوزا گذشت — صیت تو صد ساله ره زان سوی امکان گرفت
یافت ز انصاف تو گلبن عمر آن بری — کز دم روح القدس خضر عمر آن گرفت
منجر اقبال شاه بود که قبل از سه سال — نسخهٔ این سر غیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب بهمین نیمروز — آنکه بتخت از جهان حد خراسان گرفت

ایضا وله

پیش ازان ملکی که جم را شد میسر پیش ازین / شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست / روی عالم را بفیض فضل رب العالمین
سایه یزدان معز دین حق سلطان اویس / پشتوان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
آفرین بر حضرتش آنجا که بنشیند بتخت / آفرین باشد نثار از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت / همچو خورشیدست رخشان بر سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او [illegible] رسید / در وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی / وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین
دولتش با آسمان کرده [illegible] بازو در کمر / آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا یسارش عقل اگر خوضی کند / با قیاس عقل هم یم می نماید زان یمین
دامن آخر زمان را پر جواهر میکند / آن دو دریای کرم کو دارد اندر آستین
نسر طایر گیرد از سهمش فراهم بال و پر / چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او / خنجر آتش زبانش برکند دندان سین
پشه خاکی که پرد در هوای لطف او / در دمش سازد عظیم الشان چو منج انگبین
آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید / از برای رحمت خلق از پی اعلای دین

ازا

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد   سایهٔ حق خواجه شمس الدین زکریا را گزین

مصحف فرخنده پی را بر سر دیوان گماشت   خود سلیمان چنان ز آصفی باید چنین

مسندش دست وزارت مکند ازهند ملک   کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین

رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت   کو ملکشه کو بیا اکنون نظام الملک بین

زهره اندر پرده گردون بگفت آوازها   کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین

این کرامتها گرو دیدی ز بسیار اندکیست   زود باشد کو بعسکر صاحب و درای زرین

داغ فرمانت نهند بر جبهه چیپال هند   طوق طاعت کنند در گردن خاقان چین

ملک احسان ترا صد چون سحاب از اخواک   خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین

عقل اول اول از رایت زند دم در امک   چون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین

هم بطوق همتت مرغان مطوق در هوا   هم بداغ طاعتت شیران مشرف در عرین

در ازل قسم چنین آمد سجود درگهت   زین سعادت بر سر آمد از همه عضوی جبین

گر نسیم خلق تو بر چار سوی بوستان   باد بحکمت بیارد برد بوی از یاسمین

دست زد در عروة الوثقی فتراکت ظفر   گفت من زین به نخواهم یافتن حبل متین

کس نمی بیند بعهدت جز میان نازکان   لاغری را کو بموی میکشد بار سمین

کرده زر مغربی در آستین بهر نثار   آید از مشرق بخدمت هر روز صبح راستین

آفتابا باشد مبارک بی هلال طلعتت — کاختیار از طالع او میکند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت — آسمان از بهر زیب افسر این دُر ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان — فرخ و فرخنده باد آمین رب العالمین

در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع
در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

ایضاً وله

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام — غرض آنست که امشب بستانید جام مدام
کام خمار شد از خنده لب لب چو قدح — که بمیش میرسد امشب ز لب جام بکام
ساقی آغاز طرب کن که مه روزه گذشت — بزم شاه است و دور جام می عیش مدام
خلد عیش است و درو باده حلالست حلال — روز عید است و درو روزه حرامست حرام
بر سر کوچه خمار شهر شوال — خانه گیر که ببستند در شهر صیام
تحیه شد هر که بجام خم خمار رسید — تو بدین آتش اگر در نرسی باشی خام
شاهدی دوش جمال از تتق شام نمود — که جهانی همه در زر شش نگران بود ز بام
مه پر پر از علم افراخت بحاور در صبح — دوش دیدند پی لعل بر آتش در شام
چرخ با مشعله صبحی بدر شاه آمد — جهت تهنیت عید و پی رسم سلام

ای پسر زلف ترا در شکن حلقه دلم ‌ ‌ از هوا طایر روح آمده با طوق حمام
تا نگر زلب لعلت خط مشکین بدمید ‌ ‌ روشنم شد که شراب لبت مشک ختام
دهنت پسته شورست لبت تنگ شکر ‌ ‌ من فدای تو وان پسته و شکر بادام
سرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم ‌ ‌ گو قدم پیش نه و پیش قدم گو بخرام
چشم تا گل بقد چست تو میبند همه را ‌ ‌ دل ما دام سر زلف تو خواهد ما دام
همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد ‌ ‌ دانه خوبند برین در همه مرغان با دام
سخنی داشت لبت با من و ابروی کجت ‌ ‌ تا که از گوشه آمد که گذارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمیگنجد مو ‌ ‌ خود چه حاجت که بحاجب دهی البته پیام
با خیال گل رویت مژه ام غرق عرق ‌ ‌ با خیال لب لعلت خردم مست مدام
بر وصلت دگری میخورد و من غم عشق ‌ ‌ که بر وصل تو خاص است و غم عشق تو عام
من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا ‌ ‌ دگری خوش کند از نافه مشک تو مشام
دارم امید که گر مهر توام کرد اسیر ‌ ‌ کند آزاد مرا او خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مهر دکا ابر حیا ‌ ‌ منبع بحر کرم روی جهان پشت انام
سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس ‌ ‌ مردم دیده دین پشت و پناه اسلام
آنکه بر عزم طواف در او میبندد ‌ ‌ هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ — از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام
هم ز طیب نفسش بزم فلک غالیه بوی — هم ز گرد سپهش روی فلک غالیه فام
کار دین از روشش رایت و یافت قوا — عقد ملک از گهر خنجر خشش آمد نظام
تا ز دیوان رضایش نتابد امضا — اختران را نبود هیچ نفاذ احکام
ابر بیخواست که باران برد از بحر محیط — گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام
با وجود کفش از بحر عطا مطلبی — گر کسی ملتمسی مطلبد هم ز کرام
ای زمین اثر طالع فرخنده تو — پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام
حد قدرت بتصور نتوان دانستن — که کسی عرصه افلاک نه پیموده بگام
در فلک از نگر خشمت از این پس نبود — آسمان را حرکت جرم زمین را آرام
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس — که کند ناله و که گریه ز دست تو غمام
میرود راه خلاف تو و میماند خصم — شغالی که رود پنجه زند با ضرغام
هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند — کره خاک سبکبار کی از جای قیام
باد عزمت نه دمد بی نفحات نصرت — ابر کلکت نبود بی رشحات انعام
بی هوای تو حیاتست چو بی آب نبات — بی ثنای تو کلام است چو بی ملح طعام
بسپهر نرسد سر کوی جلالت افکار — نرسیدند بسر حد کمالت اوهام

برجا

چرخ بهر دایره ماه که بنیاد نهاد ... جز بتدبیر ضمیر تو نکرد او بتمام
بخطا زاید تیغ زبانی بشهادت ز انگشت ... حد بر او وجب و محبوس ابد بشد بنیام
عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر عکس ... کوه در لرزه فتد زین بیم و فتد بر اندام
خواستم رای ترا خواند بخورشید خرد ... گفت خورشید به بهدش ز کیانت و کدام
این همه ساله کند بذل و عطا با همه کس ... وان یک ماه دهد قرصی و آن نیز بوام

ایضا وله

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد ... چون عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت ... خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باید بگیر ز موی کمرت را دقیقه ... ناگاه در دل آمد و وهمش میان نهاد
شیرین تر از شکر سخن در لطیفه ... رویت نمود لعل تو نامش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود باز ... در کسوت لطیف دل از آن روان نهاد
تا کی چو شمع سوخته را کشی بدم ... گو با تو در میان سر و جان رایگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق ... بنیاد این معامله را بر زیان نهاد
ایزد بهوای خاک در دوست پیش از آن ... در جان من بهشت و گه در خاک جان نهاد
جانم حیات از نظر دوست وام کرد ... دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

هر گه که گرد سنبل او شانه مو به مو — آورد جیب بر طرف ارغوان نهاد

خط را بروی کار در آورد عاقبت — سرگشته زلف را بیکی برکران نهاد

موییش نشان غالیه دارد مگر که روی — بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام اوست — هر گوهر لطیف که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی بارکش — ایام بر که بود که بار گران بنهاد

از توامان دوات زرش بست آفتاب — بس طرّها که بر کمر توامان نهاد

چون دید کهکشان بطریق رهش فلک — بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد خود اوست — بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر آخر زمان نهاد

چون دست درفشان جوادش گشاده دید — او را زمانه موسی دریاستان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که زاعتقاد — سر بر خط مطاوعتت انس و جان نهاد

شبدیز خسروی ز مه نو رکاب یافت — تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فکند — هیبت تو با شمال عنان در عنان نهاد

مبنای زودکار که این خشت زرنگار
بر طاق چار زین ملمع آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
برکند مهر از او و برین آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقرب نیش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیاید برون کسی
غیر از سنان که گوهریش می توان نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری
کاز الصنع در صدف کن فکان نهاد

در قبضه تصرف تیغ تو آسمان
بر سایه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد و نه مدار نه فلک و آسیای چرخ
بر آب این ملارک آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بدور تو بار یافت
در دم گرفت و بره به پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین خرد انگشت برگرفت
در روزگار مهر تو بر دین کان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همدمست
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در روز همت تو ز افلاس محضری
بنوشت چرخ مشعله و در دست کان نهاد

هر حرب را که مرکب تو یکدوی سپرد
صد ساله بهر قوت هما استخوان نهاد

همچون خنجر تو در آن عرصه هفت خوان
بس کاسه‌ها که بر سر آن هفتخوان نهاد

قدرت مکان و پایه نمود چون قیاس کرد
وبیت جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

بی وسعت مسند تو هم از ازل نهاده بود
اوضاع تخت بخت تو و سلطنت بر آن نهاد

از خاورت همیشه بگردون زر آورند / جز رایت این خراج که بر جاودان نهاد
شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا / شیر صف فصاحت و میر بیان نهاد
پس در آبدار که طبعم بمدحت / در آستین و دامن آخر زمان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن / هر نکته در مقابله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان / هر وضع را که گفت چنین همچنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است / جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد
ابطال در صحیفه ما داده است و این طریق / رسمیست از قدیم نکوئی فلان نهاد
تا میکشد سر بر ز آفتاب صبح / کش روزگار پیل سپید دمان نهاد
بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو / سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکمران که بنام تو در ازل / ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

ایضا وله

دو دور درج دولت داشت این پیروزه گون طارم / سرای افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت هر دو را باهم بعقدی داد پیوندی / وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهان را میکند بنیاد سوری تا از آن نقش / که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه ماتم
مرصع مهد گردون را کشیده است از ازل در زر / برای اینچنین سوری به پشت اشهب و ادهم

هزاران شاهد سرو گرفته هر یکی شمعی / تماشا را همی گشتند بر پیروزه گون طارم

شب قدر آمدست امشب درو روح ملک نازل / دم صبح آمدست این دم درو صدق و صفا مدغم

بخلوتخانهٔ خورشید امشب میرود عیسی / بسوی حجلهٔ بلقیس اینک میخرامد جم

زمین در چرخ می آید زمانه عیش میراند / فلک بیخویش میگردد بصوت زیر و بانگ بم

در مشاطگی زد به فلک گشاده بازوش / که هست این کار و بار الحق بغایت عالی و معظم

ز عصمت کعبهٔ دین را حریمی شد چنان پیدا / که میخواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده / وصول مهد این کوکب ببرج شیر اعظم

بحدی ها رنگ آمد گل که چون زد باد و با او دم / عذار نازپروردش بخون آلوده گشت از نم

خندد و لاله رویان در عقود لولوی لالا / اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم

ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا / دو سر در یک بدن پیدا شده با توامان توأم

قماری بر سر سرو از مقام راست زد نغمه / زنان زانو در حالت نگارین دستها برهم

عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل / دهن بگشاده زیر لب حدیثی میکند مبهم

فشانده ژاله بر لاله در افشان لاله از ژاله / چنان کز ساغر ساقی شفق گون باده همدم

بیا ای سرو سوسن بو در افکن لاله گون جامی / کشادی گل و نرگس بیاد و بید و اسپرغم

بتیغ بید و اسپرغم غم از دل کن کنون بیرون / که تیغ بید و اسپرغم چو بید انداخت اسپرغم

ز دنیا هیچ دانی چیست یارا حاصل یاران — نشستن یک نفس با هم برآوردن دمی با هم
نثار از نقره صافی درمهای مطلس زد — بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم
سحرگه باد مشکین دم ببویش داد گل را دم — ازان دم شد عروس گل چو رویش تازه و خرم
جمالش را زبان چند آنچه گوید وصف گوید خوش — دهانش را نظر چند آنکه جوید بیش یابد کم
حدیث زلف او کمتر کز و پیچیده میگویم — چگویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم
نهایت غمزه اش سست تفت و من حیران چشم او — که تا بر هم زند مژگان زند صد بخت را بر هم
اگر بهر آوتانی جز بمهرش لب کشاید گل — بسوزنهای زر خورشید دوزد غنچه را لب هم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون آمد — تو پنداری که سنگ شد نه بخت و طالع من سم
درون ما ز سودای تو دریاییست تا لب خون — گران دریا کشد هر دم سحاب دیده نم نم
ز در دوم بر درت افتاده چون خواهم که برخیزم — در آید سیل اشک من بغلطاند مرا در دم
گرم رنجی بود در جان بود درد تو ام درمان — ورم ریشی بود بر دل بود زخم تو ام مرهم
مرا زان لعل چون مل هم لبی هست و نمیگویم — بر سلطان ولی دانم که باشد پادشه ملهم
سکندر عزم دارا رای افریدون فر جم فرمان — خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا — که هست احسان و اخلاقش فزون از بیش و کیف و کم
جهان سلطنت سلطان آن شاه دریا دل — که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید بعقل پیر کاربینا گر و علم آموز من اعلم

کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم

کف دست جواد اوست نیل سایل را منبع سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم

که از معراج فکر او کواکب در عروج اعرج که از تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم

درخت همتش را بین که هست از کمترین برگش معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم

چو گرد خرمن از کبر عدو عزم همایونش شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت ضم

بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر شود در سیر کلک او سپهر اختران مدغم

زهی ز احکام منشورت قباس اختران اطلس زهی ز اعلام منصورت لباس آسمان معلم

دم کلک تو سنبل بر سمن کارد بقلب دی دل پاک تو در عقل رو یابد ز قلب یم

سری کان بچه سودای خلاف کاسه آن سر میان صحن میدان شد سگان را مشرب و مطعم

سپاه دشمن از عزم درفشش اژدها شکلت هزیمت میکند چون از عزیمت افعی ارقم

تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم

هنوزت صبح اقبالت و هر دم میشود پیدا هلال غره فتحت ز شام طره پرچم

الا تا ابر نیسان و هوای صبح در بستان کشد آویزهای در بتاج لعل گل منظم

جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی چو روی نوعروسان بهاری تازه و خرم

خیام قدر و جاه ترا که منیر شد ستون سدره / بادوام و بقا باد اطناب عمر مستحکم

ایضا وله

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا / که لؤلؤ با همه لطف از بن گوش آمدش لالا

مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش / کمر چون توامان بستست خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال فلک را میدهد جنبش / نخواباند ازین ماهی مهدی درین گهواره مینا

قبای اطلس گردون بقد قدرش ار بودی / بریدندی قماط او ازین نه شقه والا

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی / مبارکباد بر سلطان معز الدین والدنیا

سپهر سلطنت سلطان ویس آن شاه کو دارد / جهان در سایه فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضای بداندیشان / بشرح گوهر پاشش زبان تیغ شد گویا

سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه / زمین را بودی از خورشید و گردون نیز استغنا

چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد / ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسرا

ز مهرش صبح منیر دم مرا شد صدق او روشن / که صدق اندرونی را توان دانست از سیما

چو در هیجا کمان گیرد چو در مجلس قدح خواهد / تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا

ضمیرش پیش ازین آورد آن چون آب میخواند / ز لوح چهره امروز نقش صورت فردا

چنان احکام شرعی بر طریق عقل میراند / که اندر سر همی آید کمیت خوش رو صهبا

برای او بود پیوسته میل اختران آری
بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

ز دست جود طبع او شب و روز اند متواری
گهر در خانه لولا و زر در کیسه خارا

ز رای دین پناه او اگر چه با خبر باید
نثار و قبله از خورشید خشتان بعد از ین جا

دعای دولتش باشد جهان را ورد پنج ارکان
ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا

چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران
شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا

دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او
که داد آن ابر را ادرار و راند این بحر را اجرا

بعهدش داد گل بر باد مستوری خود از نرو
کشندش بر سر بازار و ریزند آب او رسوا

ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی روئین تن
سنان و گرز بی مهر تو بر موی کند قطعا

تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل
تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا

سواد سایه چتر تو نور دیدهٔ دولت
غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ جوزا

جلالت از گریبان سپهر آورده بیرون سر
زمانت دامن آخر زمان را میکشد در پا

گذشته روز و شب احبابت از سر دشمن
نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع
بسیط عالم قدرت ملک را مولد و منشا

چو خیزد شعله تیغت نشیند آب بر آتش
چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا

کجا خیل بداندیشان چو مار و مور شد جوشان
سنانت این ید بیضا نمود از چوب اژدرها

خرابی میشود ور نه بعون عدل و بنیاد است | شریعت چار مادر را جدا کردی ز هفت آبا
الا تا قطره نیسان که از صلب سحاب افتد | کند پیوند میمیتش در صدف دریای گوهرزا
یمین گوهر ذات شریفت منتظم بادا | عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

ایضاً وله

ساقی زمان از دو دوران بهمنست | چون زال زر زلال بر ندان آهن است
در آب جام و آتش می کن تأملی | این اتحاد بین که میان دو دشمنست
زانجام بر فروز دل تاب خورده را | کین تابخانه بیت کران جام روشنست
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست | بر جنگ آسمان که شموست و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار | اندر میش مرو که بغایت لگدزن است
بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین | مرکب نگر که چون بسر هم زمین کن است
در آهن است رستم آتش کشیده تیغ | یعنی که روز رزم سپندار و بهمن است
چون آتش است جامه ز پولاد کرده آب | کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است
در تن زباد و آب زره داشت وین دمش | در بر کشیده چرخ ز پولاد جوشن است
خورشید ساخت آستر اطلس فلک | بارانی سحاب که از خز ادکن است
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر | گرچه گرفته مجمره زیر دامن است

برکند

برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خاک — کایام تابخانه نه ایام گلشن است

کاکنون بجای بلبل و آب و گل و سمن — گلنار آتش و می و مرغ مسمن است

تا کرده ابر آب دهان راز دل سپید — افتاده راز او همه بر کوه و برزن است

زین پیش بود آب روان در تن چمن — واکنون روان روشنش افسرده در تن است

انگشت در جریده افسرده چون جلید — خون در عروق بسته تر از شاخ روین است

هر دم بپیچد آتش و سوزد بدرد دل — وین ناله کردنش همه از چوب خوردن است

چون آتش سزد که با آهن زنند و سنگ — از حکم شاه هر که بپیچیده گردن است

سلطان معز دین که جهان از جناب او — از حادثات چرخ مقر است و مأمن است

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او — منسوخ کرده قصه دارا و بهمن است

آن سایه خدای که ظل ظلیل او — تا ممکن است بر سر عالم ممکن است

در بسته باب فتنه گیتی سکندر است — در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است

آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم — در غره نواصی خیلش مبین است

با فیض دست با دل او بحر ممسک است — با درک طبع روشن او برق کودن است

سلطان عقل تابع فرمان رای او است — زانسان که رای تابع قول برهمن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری — تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است

ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است   اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی   از شوق خامهٔ تو در آنخانه روزن است

تا هم غلامی تو کند هم کنیزکی   خورشید سالها است که هم مرد و هم زن است

لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا   صافی بساغر خضرش دردی دن است

گردون شده است داخل ملک تو زانسبب   آنجا غزاله را حرم شیر مسکن است

تا شد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو   چون شمع بزم گردن و آنکه فروتن است

تاری ضعیف تافته آورد در خیال   خصم ترا حبال که بر چشم سوزن است

رای تو آفتاب و ضمیر تو عقل کل   آن صورتیست روشن و این خود مبین است

آمال خطوط جبین تو مطلع است   آجال را حدود حسام تو مکمن است

عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعست   بالای نسر طایر گردون نشیمن است

قدر تو بر سر آمد ازین چرخ اگنون   قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

خصمت اگر نه با کفن آید بدرگهت   چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است

حلم ترا بحمله دشمن چه التفات   البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است

هر کس که دید کینه تو در سینه میبرد   از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است

زانسان که بود در عربی مالک سخن   حسان که یافته مدد از لطف ذوالمنن است

سلمان بپارسیست سلیمان ملک نظم
زیر نگین و طبع سخن پرورش است

وقت بیان خاطر من گرچه شمع را
آتش همی جهد ز زبان کلک الکن است

تا از شعاع جام زر اندود آفتاب
اطراف چار صفه ارکان ملون است

از عکس آفتاب دولت باد نور بخش
جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

ایضاً وله

عید من آنکه هست خم ابرویش هلال
بر عاشقان عید ابروی چون نون او وصال

عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه
ماهی که مثل او نبود در هزار سال

خوش می‌خرامد و ز بن گوشش می‌کشد
هر دم بدوش غالیه زلف او شمال

با خود خیال ابروی او نسبت ماه نو
گر می‌نمود در نظر مردم این خیال

هندوی اوست هر سر مه ماه از آن همه
می‌گویدش مبارک و می‌خواندش هلال

طالع شو ای خجسته مه نو که عالمیت
بی‌عید طلعت تو همه روزه در ملال

لعلت بخنده می‌شکند خندهٔ [حقهٔ] عقیق
چشمم بگریه می‌سکلد رشتهٔ لآل

با چشم مست گو که بمیدان چو می بریز
خون مرا مگو که حرام است یا حلال

چوگان زلف آنکه بمیدان آن دلبری
سر چرخ بگوی ماه در آرد بود محال

گر می‌کنم حدیث دهان تو چون کنم
کانجا سخن نمی‌رود از تنگی مجال

روییست گل دو روی بسی کرده‌ای چو گل
صد بار پیش چرخ وزرد بر آمد ز انفعال

بالا تست گوییا نظر آفتاب ملک
کامد چو ماه عید مبارک ز بخت فال

خورشید صبح سبحق و ماه زحل محل
دارای چرخ کوکبه و مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشاه اویس
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست
دوران هفت دایره زان نقطه کمال

شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش
خوش خفته است کبک دری با فراغ بال

ای گشته مالکان همه محکوم حکم تو
وای کرده مال کان همه کف دست تو پایمال

تقدیر داده تا ابدت تخت لاینام
ایزد سپرده در ازلت ملک لایزال

مهرست و ماه رای رزین ترا غلام
کانست و بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق رهنست بحر کفت بتاش امل
افلاک رهنست خاک درت مسند جلال

هر تو مرکبان زمین را کنند روان
نهی تو تحت پای فلک را نهند عقال

آن خلق خلق تست که ده تو رعیرتش
خون بسته است در جگر نافه غزال

آن لطف لطف تست که در عین سلسبیل
بر روی کف همی زند از طیره‌اش زلال

وان قهر قهر تست که از باد هیبتش
آب نبات زهر شود در عروق نال

وان گرز گرز تست که بدخواه را کند
سینه میان هر دو کتف فرق در جدال

برکوه جا مدار کند ز باد هیبتت — گردند چون سحاب روان در هوا جبال

مریخ را ازان شمر و زهره بیدازین — با ماه رایت تو اگر باید اتصال

مه جو نهست تا بسم سمندت رسد بکمر — خود را بر او ببند اگر دارد احتمال

انجا که جنگ چرخ سپر تو سم بهند — ماه نو او فتاده بود در صف نعال

لعل ظلیل چتر تو و موی پرچمت — رخسار تو عروس ظفر راست زلف و خال

اگر التجا کند بتو خورشید خاوری — دیگر نه بیم ورزد و نه بیند کسش زوال

چرخ دوال باز اگر سرکشی کند — هرت کشد بجرم ز چرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد مخالفت — با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

با دولتت چه کار کند بخت سفله — با قله جبال چه پهلو زند حبال

دست سوال پیش تو سایل چه آورد — چون هست پیشدست عطای تو بر سوال

جود تو کرده منع ترا روا از شده است — میزان ورست سفری مهر را وبال

شاها بدان خدای که از خوان نعمتش — دنیاست یکنواله و عقبیست یکنوال

کار وز در جمیع ممالک منم که نیست — جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو میکنم — بی انکه باشدم طمع حرص جاه و مال

ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو — من بنده نیز داشتمی منصب و منال

بر غیر حضرت تو حرامست شعر من — کان سحر مطلق است بمذهب حلال
تا در طبایع آتش و آبست اختلاف — تا در مزاج باد و بهارست اعتدال
بادا حدود ملک تو ایمن ز اختلاف — بادا مزاج امر تو خالی ز اختلال
فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید — پشت و پناه قدر و جلال تو ذو الجلال

ایضا وله

نسیم صبح سلامم بدلستان برسان — پیام بلبل عاشق بگلستان برسان
بهمرهیت روانرا روانه خواهم کرد — روانه کرده بجانان روان من برسان
هزار قصه رسیدت ز من بگوش بگوش — وگر مجال نباشد یکی از آن برسان
کمند طره او با کمر چو در پیچد — دقیقه ز من در آن میان برسان
مجال دم زدنت گر بود در آنحضرت — زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان
بآستانش مرسانش غبار من لیکن — بمن غباری از آن عالی آستان برسان
ولی مرا که کبابست و میچکد خونش — بر آن آتش رخسار دلستان برسان
بزلف او خبری زین دل شکسته بده — بگوش من خبری زان دهان نهان برسان
گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد — ز من سلام به نسرین و ارغوان برسان

دعا

زبان سوسن رطب اللسان بیاد خوانم / ز برگ لب سخن من بدان زبان برسان
از آن دو لاله نصیبی بسوسن و گل ده / وزان کلاله نسیمی بمشکبیان برسان
سحرگهت ور اغیار درگهش خالی / دعای من بجنابش سحرگهان برسان
برآر کام دل ما و شربتی ز آن لب / بکام این دل بیمار ناتوان برسان
بکام من ز لبش بیش از آنکه خط بدمد / عنایتی کن و حلوای بیدخان برسان
ز ضعف ناله نمی آید و همی کشتش / بیا بپای تکش اوراکشان کشان برسان
فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت / بیا و زان دهنش خاتم امان برسان
در آن میان که دهد کام عاشقان لب دوست / بگو ز زیر لبش بهره فلان برسان
همی کند سخنش مرده زنده ور باور / نمی کنی بمن اول تا بجان برسان
بگوی دوست مرا خانه ایست گو یارب / بعافیت همه کس را بخان و مان برسان
دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان / نسیم رحمتی از جانب یمان برسان
حدیث در بر سنگ مرا بنظم آور / بگوش یار تو جهی که میتوان برسان
نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان / بیا بمزد نگویم که رایگان رایگان برسان
بحق صحبت و مهر و مهری که داری ام / که صدق من بمیان مهربان برسان
توئی مربی الفاظ ما تو ام سخنیست / بتربیت سخنم را بآسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بگذر / دعای من بشهنشه اولین خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بنده جائی که / باستانه آن دولت آشیان برسان

برآر دست و بگو یارب آن شهنشه را / بدولت ابد و عمر جاودان برسان

بپای پایه عرش جلال جاهد را / روان براق سپهر برق سبک عنان برسان

سپهر خواست که کیوان بسده بدر بانیش / زمانه گفت که او را بر آستان برسان

ز سدره ساز و ببر نردبانی ار نبود / بدان رواق زحل را ز نردبان برسان

اگر دوام بهارت هواست از عدلش / خبر بلشکر غارتگر خزان برسان

حریف تا ز چمن رنگ و بوی نستاند / مثال نافذ امرش ببوستان برسان

بکوه گو کمر بندگی شه در بند / ز سر بلندی خود و استوامان برسان

بچرخ گو که قضیم سمند سلطان را / ز خل سنبله بر دوش کهکشان برسان

جهان پناها بگذار خصم را بجهان / ازین جهان بجهانش بآن جهان برسان

اشارتی بقلم کن که خنجر از سر دست / نواله کرم ما بانس و جان برسان

بتیغ گو که زبان را چو آب کن جاری / منافقت که بماند بشمشان برسان

بعده تو آب بد اندیش گر نخواهد نان / بدو دو نان که دهی از سر سنان برسان

الا بتا بحبیب ضمیر تو گفت فیض مرا / ز قیروان جهان تا بقیروان برسان

ز عدل

ز عدل وا و نوالت بچرخ تختی زر
گزین گران جهان تا بدان گران برسان

مجاوران ز پی چاشت خوان زر گستر
بباختر ز پی شام همچنان برسان

بگو که عدل تو گفت از پی خوش آمدنش
بدوش بر بره را بر بر شبان برسان

بابر کرد خطاب و بمهر گفت گفت
که فیض مایه یم وجود ما بکان برسان

صبا برای خدا صبح اگر مجال دهند
دعای من بجناب خدایگان برسان

وگر سخن نتوانی ز من رسانیدن
ز سوز من بدرش ناله و فغان برسان

به آب چشمه حیوان یعنی بخاک درگاهش
دهان بشوی و دعایم بدان دهان برسان

حدیث موجب حرمان من بدان حضرت
چنانچه با تو بگویم همانچنان برسان

ز ناتوانی پایم بدست عذری نیست
تو عذر لنگ بنوعی که میتوان برسان

ملازمان درش را ببوس صد پای
دعای من بجناب یگان یگان برسان

سعادتی که در اشکال اختران دارد
سپهر مهر بدین دولت جوان برسان

بگو که یارب کام و مراد هر دو جهان
بپادشاه جهانبخش کامران برسان

بیامن برکات دوام و بس قرن
بعهد دولت این صاحب قران برسان

ایضاً وله

طراوتیست جهان را بفر فروردین
که ابر زمان خجلست آسمان ز روی زمین

ز لطف خاک صفا گشت بر هوا غالب / چنانکه میچکدش از حیا عرق ز جبین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشیده کمان / هوا ز برق جهان بر جهان گشاده کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مرا ز آب خوش آید که میزند بر رود / ترانهای دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ نور میوه نداشت / چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
چمن بهشت ز چرخ برین بسایه بید / خلاف نیست بران چرخ نیز هست برین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی / که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته اند سحر که مخدرات بهشت / بمانده است در و باز چشم حور العین
نهاده لاله کلاه کج از شیوه خسرو / گشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین
رسیده خسرو انجم بخانه بهرام / زده خیمه گل بر منازل جو ین
بوصف عارض گل بلبل غزل گو را / معانی و کلماتیست نازک و رنگین
سمن چو نظم ثریا و ژاله چون شعریست / که کرده اند در ان نظم و لکنا تضمین
چمان و من بچمن با چمانه جم بر جوی / اگر معاینه جوی بهشت و یاسمین
چو باد صبح بیزی گل و سمن برخیز / چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
نگر بلاله و نرگس پیالها در زیر / چنین روند لطیفان بباغ روز چنین

ماکه

نه آنکه ساغر می را چو غنچه در خرقه / نهان کنند و نشینند با دل خونین

درین چمن بسره وقتی بدانم آب حیا / مکدرست و در ابرو فکنده اینهمه چین

بنفشه از آن دسته میشود بمجلس باغ / که در بهار سر و میرود بخود غمگین

کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را / گشاده کرد بیان سحاب راحتین

که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر / گل چمن که بآب حیات گشت عجین

ز مهد خاک نبات نبات را لطفت / برآورد به نبات نبات خلد برین

محابهر کرمت هر سحر در آویزد / بتاج لعل گل آویزهای در ثمین

سحاب داد جوابی چو آب سوسن را / که من کیم همه آثار لطف شاه است این

منم گدای در بحر و بحر با همه فیض / گدای دست و دل پادشاه روی زمین

عنایت اهل ممالک مغیث ملت و ملک / عزیز مصر ممالک معز دولت و دین

قضا توان و قدر قدرت و ستاره سپاه / زمین وقار و زمان سرعت و خرد تمکین

پناه و پشت سلاطین عهد شیخ اویس / محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم / رود ز حمله قهرش بباد شیر عرین

هزبر بیشه بخشم بفکند پنجه / اگر بمهر کند التفاتی از سر کین

بروز معرکه بادکمیت شهسوار فلک / غزاله نام زمین جهان سنج تاج نشین

ز تاب پرچم او نور فتح تو معتاد بد — چنانکه از شکن زلف مشک جمال چین

ز داغ طاعت او سبز خنک گردون را — ز راه مرتبه بر سر ستق گرفت سرین

وران زمین که سپارد گفش بجای نبات — بر آورند سر از خاک کیمیای وفین

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز — زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین

ز عین نعل براق موکبت دل آفاق — هزار بار شده رخنه رخنه چون پرسین

چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

از آن گذشت که در روزگار حیاتت — برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین

بطالع تو مشرف شده است شاه فلک — بطلعت تو منور شده است تاج و نگین

ظفر به بند کمند تو شد و گفت — که فتح را به از این نیست هیچ حبل متین

آب تیغ تو میرود بروز کین گر خود — بود عدوی تو بر زین چو آتش زرین

اگر سپهر در آید بسایه علمت — بنات پرده نشین فلک شوند شنین

نهند ز ضعف شکم بر زمین براق فلک — اگر وقار تو بر پشت او به بند زین

اگر ز روضه خلقت غزال بوی برد — سر از چه روی فرو داورد سنبل چین

زبان بسوسن از آن داده‌اند حدیث آن — اگر کنم بثنای تو این سخن تلقین

اگر چه طبع روان منست بحر گهر — بود گرچه شعر متین ز نسبت بحر متین

مرا قصور همت چنان بود که بود | شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست | که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور | همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ملوک و ملک و داعی و مطیع و رهی
خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ایضا وله

ز نسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب | بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و یکدو قدح کش چه میکنی آتش | که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
ز آب سرخ می افتاده است زال خرد | چه جای زال که رستم سپید از سرخاب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ | سهام دی مهی از قوس میکند پرتاب
ز دست برد بجا نیست پای مرد سوار | که دست برد هوا پای سپر در رکاب
رود بباد چو دست چنار پنجه مرد | نعوذ بالله اگر آورد برون ز نقاب
میان برف بود پای را همان قدرت | که دست و پنجه مفلوج راست در سیماب
فلک کبود شد و آفتاب میل زرد | ازار اگرچه نهان کنند هر دو در سنجاب

چنان مزاج هوا سرد و تر شدست کنون — که از دهن شب و روزش روانه است لعاب
نمیکند نظر مهر آسمان بر زمین — که در میانه هر دو کدورتست و حجاب
گذار بر کره گل نمیکند خورشید — ز بیم آنکه مبادا فرو رود بخلاب
چگونه نور بمهر و مه رسد که عین زمین — همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب
زمانه خواهست که خاک سیه کند بر سر — ز دست ابر ولی بر زمین نیافت تراب
شده است حله طاوس روز فاخته رنگ — کنونکه رنگ حواصل گرفت بال غراب
من آسیای فلک پر دقیق می بینم — اگرچه فکر دقیقم نماند ورای صواب
ازین دقیق چه حاصل سپهر را کز آن — نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب
نمیکند اثری آفتاب و ممکن نیست — که با چنین لقبی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تلخست و تیره روز امروز — چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب
جمال روی تو نقش عجب زده است بر آب — ز آتش است بر آب حیات بسته نقاب
بر آب چشم من ابروی تست بسته پلی — چو نیست در نظر من پلیست زانسوی آب
خیال چشم تو در خواب بتوان دیدن — خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
هزار صید بهر سوی میکنی در قید — کمند طره بهر سو که میکنی پرتاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست — که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

بجها

محیط کوه وقار آفتاب برق عنان … جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس … کش آفتاب ملوک از ملایکت خطاب

نجوم کوکب شاهی که در جمیع امور … کواکب از در او یافتند فتح الباب

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ … زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب

نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر … اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب

بقلعه که رسی در حصار گردونست … بدولتت بگشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی ور برون ز امکانست … بهمت تو بسازد مسبب الاسباب

ببرتر تو پرد همای فتح و ظفر … چنانکه طایر کیش آشیان ببال عقاب

ز باد عزم تو خندیده ملک را گلبن … ز آب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب

قضا دقایق فکر تو تا بدید اول … بساخت از زر و از نقره این دو اصطرلاب

شمال رافت تست آنکه کشتی متموج … برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب

عطای دست تو تا ابر دید با سایل … فکند در رخ دریا هزار گونه لعاب

چه حاجتست که سایل کند سوال از تو … که بر سوال کفت را مقدم است جواب

عدو بلارک آبی ستک تصور کرد … چو پای پیش نهاد از سرش گذشت بدان آب

بروز کار تو ابر از محیط آبی خواست … کف تو گفت بلطفی که لولوست خوشاب

بخوار تشنه لب تیره روز را بنگر
که آب میطلبد با وجود ما ز سراب

اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب
که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و غاب

سپهر مرتبه شاها چو رفت رایت شاه
که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب

اگرچه برگ و نوایی نداشتم لیکن
شدم بحکم ضرورت مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی
قیام بنده ببغداد دید شاه صواب

مقیم را همه جا از سه چیز نیست گریز
نخست خرج و دوم خانه و سیوم اسباب

محقق است شما را که بنده را چه قدر
ازین سه چیز نصیب است زین نوع

امید هست که نوعی کند عنایت شاه
که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب

بدولتت شود آزاد گردنم ز قروض
بهمتت شود آسوده خاطرم ز عقاب

همیشه تا ببیاض بهار می آید
سوادات لیال از برای ضبط حساب

حساب عمر و بقای تو باد چندانی
که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

وله

کفت لبت نکته لعل بدخشان شکست
رز و دهنش غنچه پسته خندان شکست

باز بچوگان زلف آمد و چندان بباخت
گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست

کی برخ او رسد ماه بتاب آفتاب
خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست

با خط بنفشش که آن آتش یاقوت اوست / خاک سیه شد غبار رونق ریحان شکست
کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم / دیبه چین بر حریر از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان دل / غمزه سرمست او زد در و زندان شکست
برقع او روی بست آرزوی من نداد / کار یکبارگی بر من ازین سان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند / مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست
چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان / بر دل من زد در و ناوک و پیکان شکست
روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود / چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست
گریه خونین من رشته گوهر گسست / خنده شیرین تو حقه مرجان شکست
در پی تو روی ماه ترک خور و خواب کرد / بر سر کوی تو مهرهای دل و جان شکست
زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت / زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
در دل بود دوست آرزوی زلف تو / هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند / گردن اعدای دین دولت سلطان شکست
داور خورشید فر شاه اویس آنکه او / از شرف و منزلت پایه کیوان شکست
آنکه کفش در سوال کام و لب بحر بست / وانکه دلش در نوال دست و دل کان شکست
آب حیاتش بروم آتش قیصر نشاند / لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخه سر دلش صاحب خبر انوشت / حمل نوال کفش کفه میزان شکست

همت عالی او کوکبه بر عرصه / راند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی فلک لشکرش در که خنگش نهفت / پشت زمین موکبش در صف جولان شکست

پشه به پشتی او گرده پیلان شکافت / صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجه او روز کین زور پنجه دستان شکست

تیر و بهار یکقدم جز بمرادش روند / هم قدم آن برد هم قلم آن شکست

خوان فلک گرچه هست رزق جهان را نوا / سفره انعام او پایه آن خوان شکست

کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

خوانی و یک نان گرم بر روی نشنید کس / آنکه بعالم کسی گوشه آن نان شکست

آنکه کمین چاکرت درگه پاسبانیشی / قبه خان خطا در کله خان شکست

شب بخلافت اگر زد نفسی ور نه صبح / در دهن شب چرا آن همه دندان شکست

مملکتی را که برد قهر تو شبخون برد / بیضه صبحش فلک در کف دوران شکست

معدلت کسروی داشت جهان از بنای / ور نه در آورده بود طاق ز ایوان شکست

صیت سنانت بجز گوش نهنگان نسفت / زخم عمود تو جز مهره ثعبان شکست

زهره مطرب ترا ساز مغنی کشید / تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان　　تا به ضمان تو ملک از ره نقصان شکست

نکهت صبا شد درست زانکه بدوران تو　　یافت بموی از زلف پریشان شکست

طبع تو هرگه که داد گوهر منظوم نظم　　کلک تو در زیر پای لؤلؤ عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت　　پایه خورشید را سایه یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک　　دولت کیخسروی قوت پیران شکست

فتنهٔ آخر زمان سایه پاست نشاند　　لشکر شرک و فساد حمله طوفان شکست

دولت ارباب کرخ برد از آن قوم　　لشکر شروان براند خیل سپاهان

ماهچه سنجق برد سمنان و خوار　　لشکر مازندران همچو خراسان شکست

دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من　　با تو بگویم که کار از چه پریشان شکست

نعمت لطف ترا قدر چو نشناختند　　گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

زود بگیرد نمک دیده ناکس که او　　نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان

بود وجود حسود صورت عصیان محض　　سیلی انصاف تو گردن عصیان

پیروی کرد خصم مدتی و عاقبت　　جانب کفران گرفت بیعت ایمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا　　دیو تواند بر او مهر سلیمان شکست

دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع　　رایت ضد او را آیت قرآن شکست

تا که بر آستان چرخ کار جهان | باید ز آسیب حشر پسند گردون آسکت

باد مشید جان قصر جلالت که چرخ
هیچ بنا روبران خانه و بنیان شکست

ایضاً وله

آن ماه روی اگر بنماید شبی بما | در روی او نهیم دل و جان برو نما
رویش صبح مبارک و مویش لیال قدر | خود قدر آن لیال که داند بغیر ما
آن خد دلفریب تو بر قد دلکشت | چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید | بردار برقع و خم ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روزه در نماز | تا بهر جان درازی قدت کند دعا
بگشا بپرسشم لب لعل و رسان بکام | جانم از آن مفرح یاقوت دلگشا
چون در بر آستان توام بر امید بار | باری بگو که حلقه بگوشش ببین در آ
بر غره صباح مبارک که عارضت | هر دم بطیره طره همچون مسا مسا
گردد خیال دوست همه گرد چشم من | آری خیال دوست نگردد ز آشنا
من خرمم که روی بتابم ز کوی تو | موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا
مجموع خاطری ز دمی تو و آشفته غایبی | چون آن ضعیف معنا و شیب و لنود در قفا

از باغ وصل تست چو سروم مید بار
پایم بگل فرو شد سر رفته در هوا

باری مرا هوا لبی تو خواهد بباد داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید هفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایه خدای که گردون ندیده است
در آفتاب گردش از آن سایه خدا

طاس سپهر را همه صیتش تو وطنین
کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا

از چرخ دوخت بر قد قدرش قبا قدر
لیکن نداد همت او تن در آن قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل
وی آستین کسوت تو جالب سخا

هم درگه کمال تو افزون ز کیف و کم
هم سدره جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بود دمار
شاخ امید را نم کلکت بود نما

گر در سر حسود خیال بلا رکت
آید بجا صیت سرش از تن شود جدا

ملک آن تست و تیغ گواهیست در میان
بر خصم خویش میگذران بهر زمان گوا

گر چوب رحمت ز عصای کلیم نیست
بهر چه گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح
زان سان که محو می شود از فسحتش خطا

ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب
شد زیر پوستینت قدر بر سم بنگا

حلم ترا چه باک ولو نسفت الجبال — ملک ترا چه بیم ولو دکت السما
بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست — آنجا که همت تو فکند سفره عطا
ذات ترا هست بخشش و احسان لازم — چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست — داد التفات رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفته است — امروز آن قضیه قدر میکند قضا
نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت — انی اجیب دعوة داع اذا دعا
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی — از کاروان نافه چین لشکر صبا
با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را — آنجا که طوبیست چه سنبری دهد گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق — پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همتت فکند سایه بر زمین — دیگر باسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیطی همه کرم — ذات شریف تست سپهری همه علا
شاها مخدرات سخن را نظاره کن — کاورده ام به پیش تو در کسوت بها
هر نکته مشتریش ملکی همی خرد — هر چند نیست شعر فروشی طریق ما
من هستم از انکه ستانم بهای شعر — با آنکه نیست شعر مرا زینت و بها
من جان و هم بر شوه که در گوش شو کنم — این گوهر نفیس که دریست بی بها

بر طبع

مدح تست که نظم من هر در / لی و گر تحت لؤلؤ منثور همی صبا

ستانها ز روشت و رای خودم در بلاد / کامد ز در دریای لیسی بر سر هم بلا

در روی عنبر هیم و نقا ضا سم شنود / کاورد چرخ بر سر آن در در دریا

تا هست چار رکن جهان بر جهان طبع / وین چار صفه رابت لقب خانقا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور / گرد فنا ز گرد فناهای این سرا

سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد / کز روی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز رای پیر و ز بخت جوان که کرد / پیر خرد ز بخت جوان تو اقتدا

ایضا وله

بختم از بادیه در کعبه علیا آورد / بازم اقبال به حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم در خاک / باز برداشتم از خاک و به دریا آورد

در محاق ارچه مه طالع من بود بعکس / آفتابش نظری کرد و به جوزا آورد

چون سکندر طمعم بود به تاریکی و باز / بلب آب حیاتم خضر آسا آورد

جاذبه پرتو خورشید چو شبنم ما را / سوی مصعد دگر از مهبط ادنا آورد

ملجأ من در خانه رحمت و لطف هم / که ز غم تحت حرم مقصد و ملجا آورد

رفته بودم به سر شعر هوای در شبها | دوش در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد نقش دم طاوس نگاشت | غنچه را باغ بشکل سر عنقا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود | شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته از آن گشت چو واشنو که صبا | سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار | نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت حکاوک نواخت خوش | مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بود دم افتاده ز پا شوق تو ام دست گرفت | بر سر کوی تو ام سر و پی پا آورد

سر زلفت که ره اسلام کناری دارد | در میان عادت زنار چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز | هر کجا رفت دل و هوش شکیبا آورد

طرب لعل تو می را برساند بکام | جان شیرین لب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت تو هم دین است | موسم آنست که اقرار به پیدا آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید | لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود در غنچهٔ گل توجهی بود نهان وجه بدون | بلبل از غنچه تشنیع و تقاضا آورد

دامن سبز چمن پر یوسف گل را بدرید | باد گویی که برد عشق زلیخا آورد
تا فتد بر زهره زهر شاخ بهر شاخ ثمر | شاخ نو رست که بر زهره زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی | نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران | دید در ساغر زرین می حمرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست | زان می لعل که در ساغر مینا آورد
میشود باز دل از آرزوی حضرت شاه | غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که بکمال شرف پادشهیش | نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شاه اویس آنکه ز آفات فلک | ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست | آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ او یکدو زره هست ولیکن در قلب | آتشی گشت زبان تا شررها آورد
آنکه خاک ره شبرنگ تو برده است بچشم | چرخ کحلی ز پی بیضا دیدی آورد
آنکه نعل سم اسپت فلک از گوش ملک | کرد بیرون جهت یاره حور آورد
دین پناه هست هند ذات تو ذات تو پناه | بخدا و ز تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد | دولت از چار طرف روی بدانجا
جان نبخشی خواهد عدو از پی تحصیل اجل | رفت و شمشیر قضا اثر سر اعدا آورد

دبیر هیبت و جهانداران گنجینه و عهد / قوتی و رتبت خبران کی برتا آورد
مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز / از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد
تیر قهر تو پی سخت عجایب دارد / که بهر جای که در رفت مفاجا آورد
بهترین صورت اندیشهٔ اخلاص تو بود / زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که تافت / شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف / چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
پنج نوبت زنم از صدق و ارادت هر روز / خواستم روی بدان کعبهٔ علیا آورد
تب سه روزه و سرمای زمستان بگذاشت / هرچه آورد بر ویم تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان در سر کوی عدمم / دولتت باز ببازوی توانا آورد
بعد سی ساله سفر باز ببغداد مرا / بعراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق / ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یارب و نیم شب و آه سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که در گنبد خضرا آورد
کیمیای نظر لطف تر آن خاک بغداد / که خدات بجهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان نیز مردم خوانند / بزبان ذکر جهانداری کسرا آورد

ملک

ملک کسری همه در قبضه تقدیر تو باد
که جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

ایضاً وله

وصف ماه من چو شعری را منور میکند
آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل را لعل شکرخش همی سازد گران
قند را لفظ شکرریزش مکرر میکند

چشم مستش کرد با جانم بدور لعل او
آنچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند

تا نشد نذار ز روی نرگس بیمار تو
بار زوان بهنگ را رویم مزعفر میکند

فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواند بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند

چون رخت نقاش چین را بر نمیخیزد ز دست
صورتی از هر چه او با خود مصور میکند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند

خاک پایت میکنم بر آنچه جان اختیار
گر میان هر دو گردونم مخیر میکند

هندوی گیسوت پشتت شد قوی و از پشت تو
شیر مردان را بگردن سلسله در میکند

من که چون آیینه ام یکرو و صافی دل ز من
دمبدم آیینه ام را دم مکدر میکند

هر که در کوی هوایت می‌نهد پای هوس
روز اول ترک سر با خود مقرر میکند

نیکبختی آن است کو هندوی ترک چشم تست
با غلامی در دارای صفدری میکند

آفتاب سلطنت معز الدین الملک بین
آنکه [illegible] میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کهگررا / زآتشش ایمن‌تر از یاقوت احمر میکند

آب و آتش داوری گر پیش عدلش میبرند / رای او صلحی میان آب و آذر میکند

میش کو از گرگ پیش از عهد او دلریش بود / وه چه پربازی که اکنون با غضنفر میکند

تا همای چتر او بال همایون باز کرد / باز بال خویش را چتر کبوتر میکند

تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب / دست محکم در کمربند دو پیکر میکند

گر حوالت میکند بر قلعه هفتم فلک / ماه رایت را کمینه هیبتش مسخر میکند

ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت / تکیه گه زین بالش چنبر مدور میکند

در سر آن محضر که ثبت مهر شد آسمان / سید اکبر نام خود العبد اصغر میکند

آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را / فرق سر را او میان ترک و مغفر میکند

دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان / از غبار سم اسبت کحل اغبر میکند

بوی اخلاقت صبا اقصی باقصی میبرد / صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند

عود و شکر زاده اند از لطف و خلقت زان نسب / روزگار آن هر دو را با هم برادر میکند

شرع را تقویت (?) در عهد تو گر خواهد بحکم / این نه آبا را جدا از چار مادر میکند

پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است / کیسه دریا و کان جود تو لاغر میکند

در جهان هر دیده (?) روشن دیده ام / آن روانیها که با دیوی (?) اسکندر میکند

سرو با جاه سپهر و قد تو طوبی را نسب — نامهٔ انساب خود را که مشجر میکند

آفتاب نوربخشی در طریق تربیت — کیمیای التفاتت خاک را زر میکند

هر که را مستوفی رایت قلم بر سر کشید — کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر میکند

فکر در مدح تو چون بیدست و پا شکایت است — ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر میکند

آسمان بر بست دست دشمنت خوش ترا — گرچه خون خود در عروقش فعل نشتر

دشمنت را در درون از حقارت رنجی مزمنست — رو جوابش ده که سودای مزور میکند

دشمن برگشته بخت سست روباهی که او — پنجه با سرپنجهٔ شمشیر دلاور میکند

روز خفاش است کو از کور بختی زانکه او — دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند

شاهد ملکت در عقد کسی کو همچو تو — دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند

آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد — روزگارش در جهان سردار و سرور میکند

این منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت — بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند

پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار بستر میکند

می نویسم از جوانی بار مدحت وین زمان — دفتر عشق مرا پیری مبتر میکند

بند عمر است کت باقی همان بیخ حرف — در ره عامی پادشاه بیقدر خود می کند

در سر من جز هوای دستبوست هیچ نیست — کی تک در ره تمنای بی منع حاکم میکند

من نشستم بر درت چون حلقه واکنون مرا / طالع بد دور از آن درگه و دور از آن در میکند

بنده در کنج بیت چون گنج معطل لاجرم / همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند

گر نمی یابد ز گنجم کس نصیبی طرفه نیست / زانکه حبّت و جوی من ایام کمتر میکند

گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت / تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر

گفته ام عمری دعای شاه و دور از کار منت / گو نظر در کار این پیر معمّر میکند

قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن / این سه حالت بنده را یکباره مضطر

قحبه رعنای دنیا بین که با این کهنگی / تا چها در زیر این فیروزه چادر میکند

این سخن را من نمیگویم که بر مصداق قول / این حکایت شعر من در بحر و در بر میکند

تا چو می آید بمشکات حمل مصباح چرخ / باغ و بستان را بنور خود منور میکند

تاج گل را گر زرش کاو رسه کاری کرده اند / شبنمش آویزهای در و گوهر میکند

از کنار بوستان نوعروس مهر بامداد / باد بر میخیزد و عالم معنبر میکند

مغفر لعل شقایق کوه بر سر مینهد / جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند

باغ عمرت تازه باد تا دماغ ملک را / از نسیم گلبن دولت معطر میکند

دولتت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب / رایتت هر روز فتح ملک دیگر میکند

للح

وله

از رخ روز مشک شد صبح نقاب عنبری | حور بهشت روی من خواه شراب کوثری
عارض صبح ساقیا پرده شب درید و تو | زان می آفتاب وش پرده صبح بر دری
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور | زین فلک زمردی بهر چه بار می‌بری
کشتی زر طلب درو قلزم لعل موج زن | گوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش | پس بمسیح روح بین حامله اش بدختری
هستی خود بمستی از پیش بنه که پیش من | ملک قلندری به از مملکت سکندری
ساقی مجلس طرب سحر نمود و راستی | در تن کاو زر روان کرد برسم سامری
از دم نای و نی شنو از جهان که گرم شد | نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری
چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد | از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری
ساز و نوای این جهان هیچ نیست یکدمه | بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری
خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم | در نظر مبصران آینه ایست خاوری
زاهد عیبجو مکن منع شرابخوارگان | نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه شرابدان و ده دختر ما سبوکشان | گنجش شاهدیست اینهمه ما و تو از میان بری
مطرب بزم عاشقان هو و حق نواخت مطلعی | داد نظام نظم این گوهر دری دری

واد بباد سحر چو من طره سنبل طری / با چمن طره ات مگر داشت هوای همسری
هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت / گفت تو نیکبخت هم خالی و هم بر آذری
آینه را سیاه کن روی بکنفس که خود / آینه کیست تا کند با رخ تو برابری
ساغر می رسیده هست از تو بلب زبسکه تو / برده بلعل آتشی آب ز روی ساغری
تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم / دل بنهاد سینه خوش همنفسم بمجمری
ماه بمهر میخرد یکسر موز زلف تو / آنکه بحلقهاش در هست هزار مشتری
شکل صنوبر قدت بسکه نشست در دلم / شد ز خیال قامتت هیات دل صنوبری
هست غبار مشک بر چاشنه مهت مگر / روی نهاده بر در داور هفت کشوری
پادشهی که میدهد پادشهان عهد را / کسب گدایی درش دستگه توانگری
سایه لطف ایزدی شیخ اویس آنکه هست / حامی دین احمدی وارث ملک سنجری
آنکه همای چتر او سایه تربیت دهد / پشه پست پایه را رفعت نسر طایری
یوسف مصر مملکت اوست که پیش گاه تیغش / اجری صد چو نیل را رانده در مقری
بحر محیط همتش موج زند و حباب وش / قبه نیلی فلک کرده در و شناوری
در صف رزم سر کجا خاسته آهنین کلاه / خود و کلاه سرکشان یافته اسم معجری
آن نظر عنایت اوست که آفتاب از آن / کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری

دو

وقت برآمدن به صبح از نظر غضب کند ... صبح بخوف فرو رود در نفس از مکدری

در بمحاق ماه در پس پایه رود او ... نور بعکس مهر را جرم مه از منوری

ای بجهان رفعت از همت عالی تو کم ... سیصد و شصت و شش برج قصر دوازده دری

کعبه قدر و جاه تست آنکه ز حرمت و شرف ... طایر سدره میکند در حرمش کبوتری

تیغ تو برکشیده دولت تست راستی ... گرچه بنفس خویشتن هست اصیل و گوهری

رای تراست مشتری داده خطی به بندگی ... امر تراست آسمان بسته کمر به چاکری

گوهر و زر برآورد خاک ز بهر [illegible] تو ... بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری

عادت شیر و رسم اوست دریدن و زدن ... عادت شیر رایتت هست بغیر صفدری

تا به همه قدر و مرتبه بست کمر نهاد سر ... چنبر خرگه ترا خرگه چرخ چنبری

دور فلک بمدت همت کفت ز غلت حسد ... مرده و هست زنده در آرزوی [illegible]

شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس ندید ... شعری از این بلندتر بر فلک سخنوری

گردون عمر بسنجم از چه ز دست حقیقتی ... لیک هر آنچه در خیال آید از آن فزونتری

تا همه زمانه را تربیت و مدار گشته ... [illegible]

[illegible]

عید اضحی روز درویش خوش آن کآن بهر ضحاست / عالمی زان رو چو من قربان از نور عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت / من فدای قرة العینی که صد جانش فداست
دیده خواب بخت من کامد بلایی بر سرش / گرچه از بالای او آن خواب خوابی بود راست
گشت عشقت سالکان را پای دست در باد / آن شهید از غبار خاک پایش توتیاست
کعبه خلقت رویش حلقه آن کعبه زلف / خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست
حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست / هر کرا هست این صدق مقام دایم در صفاست
هر کرا سلطان عشقش کرده یا عبدی ندا / نعره لبیک لبیک از مه و خورشید خاست
راه عشقش راه فرد و دست کس را نیست منع / خوش درا اندیل که از هر جانب آواز دراست
تا کلیم کبری بحرم بخط بازیرا گرفت / منیت بر صید حرم ور زانکه میگیری خطاست
پنج سودای غمت را چون درخت باد / از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست
در صباح عید رندان از صبوحی واجبست / ساقی رندان کجا و ساغر صهبا کجاست
خانه خمار خوان بیت الحرام عاشقان / شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
دیده و دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب / بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست
در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرض کرد / غیر از آن چاه زنخدان هیچ آبم دل نخواست
روی بیابان در نشست آمد شد لبریزی زگریان / من ز درون کعبه ام هر جا که رو آرم رواست

لقا

نقطهٔ خال شهنشاهست یا سنگ حرم / خال مشکینست که جان مقبلانش بوسه جاست

سایهٔ چتر و آنکه کرد بارگاهش روز و شب / بهر طاعت در طواف این کعبه خلق و ملایکست

قبلهٔ شاهان مغز دین حق سلطان اویس / کاستانش او تمنای خلایق را مناست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر / چادر کافورگون صبح احرام سماست

تحفهٔ آن طفل مبارک طلعت فرخ لقاست / کش چو اسماعیل زمزم رشحه از خاک پاست

قطب انجم را که مقصد کعبه درگاه اوست / در شب تاری دلیل نور رویش رهنماست

همچو مشک نافه عنبر نشان از ناف ارض / واوه از عنبر خلقش بوی تا چین و خطاست

در سر آن منزل که ره می راند محمل عزم او / خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

هم بمردی و شجاعت چون امیر المؤمنین / هم بانصاف و دیانت چون امام الانبیاست

قبلهٔ درگاه او را پیر و گردون نماز / پشت سیمین مهره اش از روی روز و شب دو تاست

باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام / وز همه بابی در آ اهلا و سهلا مرحباست

چون فلک گسترد عالی سفره بر شرق و غرب / کانس و جان را بر سر آن سفره رحمت صلاست

خانهٔ جوان همتش را گر ز بزرگی و صلاح / حبهٔ قطب آسمانش در زر و یا از رواست

سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد انتها / دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست

آستانت سدره یعنی باغ طاوس ملک قدس / الکه او ز رفعت ها چو کعبه قبله شماست

عقل پیر و بخت برنا ملجأ خود ساخته
حضرت عالیت کان بر و بحر الملتجاست

زین چنین کار ممالک راست کردی در عراق
تا حجاز آوازه‌ات آورده تا بصره و لواست

چون خلیل الله اساس کعبهٔ ملک از دوام تقوی
کرده ملک سلطنت را در جهان ثابت بناست

از عرب دارد نسب رمح تو و آنکه گوهر است
گرچه چرخ آورده پرورش ز پشت کهرباست

حضرتت را هر که بر دار نیت صالح نماز
تخت و دولت را بدان جانب همی روی اقتداست

در بیابان بلا چتر تو ابر رحمت است
گر خلایق کرده مانع تاب خورشید عناست

پادشاها بر دعای دولتت بینی بشعر من
لاجرم شعر کعبه هر بیتی از آن بیت الدعاست

یافت هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق
خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست

کعبه در نظمم من در حلقه گوش افکند
راستی آن گوهر دری بدین منصب سزاست

که چو سلمانم بخدمت که چو حسانم بمدح
در جنابت گر طهارت خیز جناب مصطفاست

تا عروس پرده پوش عنبرین خال حرم
در حجاب این نه آبا ساکن ام القراست

نو عروس دولت جاوید را باد احرام
بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست

مقدم عیدت مبارک باد و بادت همت
هر دعا کان در مقام صدق و روی پیداست

ایضا له

مژده وصلی که رسید و آورد از جناب فتح وصل
باد این خبر مبارک گفت در باد صبا عادل

ای هفت کشور مقصود چرخ و اختر | جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی | کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل

انوار رای او را مهر و مه از نتایج | انعام عام او را البحر و بر از فواضل

تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین | رای مبارکش را روشن بود دلایل

موج محیط لطفش کشتی عاصیان را | از ورطه مهالک می افکند بساحل

ظل ظلیل دارد ملک بسیط و افسر | عزم سریع و آنگه نفس شریف و کامل

هم آب را ز لطفش پای آمدست در سنگ | هم باد را ز عزمش بارا و فتاده در گل

خط مسلسلش بین وان معنی عبارت | گر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل

ای حمد و مدحت تو افراخته منابر | وی وصف و سند تو آراسته محافل

ای قبله جای شاهان چون قبله خاک پایت | مقبل کسی که گردد آنخاک را مقبل

با قلزم عطایت خیزد آل برمک | در معرض کلامت ای وای ابن وائل

خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق | برجیس را ز دستت معلوم شد مسایل

بایست اگر ببندد بر ماه راه رفتن | مشکل رسد بسالی از منزلی بمنزل

تیرت گذشت بر دل خصم ترا و اورا | نگذشت راستی خود جز تیر هیچ در دل

آنجا که رای راست ضبط امور کرده | عقل آمدست بر سر چون کودکان جاهل

جز طاعت تو در دل اندیشه که آمد — حقا و ثم حقا کاندیشه ایست باطل

هر نقش سعد اکبر کز قبض و بسط خارج — هست آن سعادت اکنون در بسط دولت حل

با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معموره جهان را کردن بتیغ حاصل

چرخ از غضب برآمد سرخ و کبود گفتش — ای پیر سالخورده ما نیستیم غافل

ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او — این شکل در مبادی وین نقش در اوایل

اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت — وین ملک من ز ملکش چون گوشه ایست عاطل

گشت از نسیم کلکت با شام صبح ملحق — شد با وجود تیغت آتش با آب واصل

ترسید که از قدومش امروز نیل مصرش — چون آب دجله شد در پای شهر موصل

میش است و گرگ با هم بازست و کبک همدم — کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل

تا چتر شاه گردون چون سنجق تو گردد — گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل

ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم — پاینده باد و بادا ایمن خلق جهان در آن ظل

ایضا وله

صبح جمال رخت چون در نظر آرد — طلعت خورشید بخجلت سر آرد

شکر طاوس حسن بال گشاید — طوطی لعلت چو پر سبز بر آرد

نرگس اگر سر کشد بچشم خوشت چشم — باد صبا چشمهاش را بدر آرد

این تن چون موی من خیال تو گوید / در شب تاری چگونه پی بسر آرد
هر سحر از رشک مشک نافه زلفت / آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس آید ز آستان حضرت عشقت / مردم چشمم بآستین گهر آرد
لؤلؤ و یاقوت را بیفکند از چشم / لعل لبت را کسی که در نظر آرد
خسته دلم را که داشت گنج دهانت / هر سحری ناله از عدم خبر آرد
یار تصور مکن که بیشتر آید / زانچه دل ریش غم بیشتر آرد
گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت / بلبل بسیار گو چه دردسر آرد
روی مکن از بحر شعر طبع جوانم / بهر نثار تو گوهری اگر آرد
خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم / در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایه یزدان مظفر دین که چو سایه / سجده چترش باعتقاد خور آرد
شیخ اویس آن علی کرم که بعالم / رای رزینش قواعد عمر آرد
شاه سواری که روشنان فلک را / گرد رهش روشنائی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش / روز مکارم فغان ز بحر و بر آرد
مسرع عزمش بهر طرف که خرامد / مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس / تا در ایام بخت تاجور آرد

شمه‌ای هست از نتایج دم خلقش — آنچه نسیم بهار در سحر آرد

گرگ کهن در حدود مملکت او — بره و بزغاله را به آبخور آرد

ایکه نوالت بیک سوال ببخشد — هرچه برون خور ز بحر و بره بحر آرد

شاخ خلافت همیشه نار دهد بار — باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد

بحر و شجر گر مدد ز رای تو یابند — بحر بود هر شکوفه کان شجر آرد

طبعت اگر مایه بنامیه بخشد — شاخ برون زهره ز هر زهر آرد

با شکرافشانی دم قلمت نی — شرم ندارد که در میان شکر آرد

سکه خور تا کند درست بنامت — صبح دوم هر صباح قرص خور آرد

در همه سکه‌ات ز خاک زر و سیم — نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد

صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد — موکب فتحش زمانه بر اثر آرد

آرزوی خدمتت برد هوس تاج — از سر شاهان و در میان کمر آرد

خود که کند با تو همسری که نه چرخش — هر نفس از روی مصیبتی بسر آرد

تربیتت مهر و ماه را کند افزون — عجب تقابل شکست بر قمر آرد

بربر اگر بگذرد نسیم وفاقت — برگ سمن خار خار پشت بر آرد

ور بهوا بر شود زبانه قهرت — ابر بهاری ز روی قهر مطر شرر آرد

طایر قدر تو چو بگشاید بال · بیضهٔ افلاک به زیر پر آرد
دیگر کوه اگر زند عصبیت دست · صد رهش از جای خویش بر آرد
خاطر غواص من بحر شناسیت · بس که خورد غوطه تا ازین در آرد
مریم فکرم بروح زاید از آن روی · شاخ نی خشک من ثمار بر آرد
تا که ثبات و بنای دور زمان را · مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
باد وجود تو در امان سلامت · تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

ایضاً وله

بیا بساقی بده کین دم بهار دنیی را · ببین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گویی که در بسیط زمین · کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که سکیند اموات خاک را احیا · بباد دمیده انفاس لطف عیسی را
لسان غنچه کنون در دهن همی بالد · ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را اگر که پنداری · بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار گرد جوان · بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن نفس خنده میزند یعقوب · مگر بشیر نسیم آمده است ابنی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ · [illegible]

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له
نهاد خار خجالت نهال طوبی را

صفای بهجت روی زمین سقاه الله
ببرد آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند
که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه سمن بو عنبیت چاه زنخ
در آستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست
مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته از آن رو شود بمجلس باغ
که در بهار بپوشد لباس تقوی را

گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ
نهاده اند بکف بر نگار و حنی را

برغم افعی غم جو زمردین لب جو
که تا شود ز حسد کور دیده افعی را

بدان معانی نازک که غنچه دل داشت
گشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب ار نوشته شد بر یخ
در آن سه مه که نمی یافت آب مجری را

درین سه ماه بنانش معدلان بهار
بتازگی بنوشتند خط اجری را

لموع برق و دموع سحاب پنداری
که تیغ و خامه شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت فتح پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ببند کسری را

زهی که داشته بار ای ثنا بیان درت
ستاره کلی و جزوی امور شوری را

در تو در که افلاک را نگار انداخت
چو کعبه و حرمش قدس سمت اقصی را

بجز

بحرسنان چنان بسیخ لاغری نکشد | بدور دولت عدل تو بار فربی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد | مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعدل تو سایل کند سوال ز کوه | ز کوه نشنود الا صدای آری را
بهرچه رای تو فرمایدان کند گردون | نه اری است در انجا مجال نه نی را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت | بکام درکشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمه خلقت نبات آب خورد | بود حلاوت آب نبات کسنی را
فکند لطف تو در چاه دیگر یوسف را | نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت | نماز برد پرستید لات و عزی را
ترا هست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار | که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود | کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدو تو بند نشست آتش آهن و سنگ | ازان در آتش و سنگست جنبه ماوی را
یک التفات تو باشد ازان فزون که ملک | هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت | که تاب قهر تو در دی سرشت حمی را
باخذ مال یتیم و بکار ناشروع | بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند | که واجبست متبع طریق اولی را

حقوق منّت ترا بر منست آن منّت
که بر عشایر تو هست منّ و سلوی را

لشکر یمنت عدالت جهان قیام نمود
از آنکه شکر نعم واجبست مولی را

کند عذوبت سلسال این کلام سلیس
ز رشک تیره روان زلال العشی را

همان قبول عروسان طبع سلمانراست
که در قبایل اعراب بعد و سلمی را

همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار
کند هوا قلم خار تیز انشی را

بهار سلطنت را طراوتی بادا
که در خیال نیاید از آن تمنی را

بصورتی که تو خواهی و دوستدارانت
هزار سال بمانی هزار معنی را

ایضاً وله

بار بگشادند بر گیتی در دار السلام
در طواف آرید علما زانکه کس می مدام

غنچه دلتنگ را دل واشدست از خرّمی
بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام

بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت
اینچنین باشد چو بر مولی برون آید غلام

زاده خارست گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنید از ابنای لیام

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کور و کبود امروز با غبینی بتمام

لاله را لای سیه روی درون و کام لال
از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل غرام

غنچه گل را حبابی خیر قلب در دسته یافت
خنده قش آبروان بلبلش هست بی دوام

برگذشت از آب چون خندق بکشتی حباب — رفعت و در یکدم گشاد آن قلعهٔ پیروزه فام

سر بهوا می افکند نسرین کلاه از ابتهاج — لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

خیمها گسترده ازهار بر اطراف دشت — نرگسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام

کوه می نالد ز ذوق و ابر میگرید ز شوق — سرو میرقصد بساز و غنچه میخندد بکام

که ز سر سبزی بر افرازد که به پیروزی زند — رایت شاه صنوبر نوبت شادی غلام

هرچه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف — آن فرو خورد و بجایش تنگی خیز کرام

ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ — در کلام آید زبان سوسنش بالا کلام

بر چمن چون دست در هم داده سرو و هم چنار — رایت چون کار جهان در عهد دارای انام

مشتری رای و عطارد فطنت و گردون وقار — آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی مغز دین حق سلطان اویس — آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام

آنکه در روز توجه موکب او میخورد — چاشت خوان در نیمروز و در حدود شام شام

آفتابست او و چترش هست رایت ظل لایزال — آسمانست او و تختش هست رایت علی الانام

لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد — کوه هر جا رخنه رو زجای خود برآیی تهم

از فروغ گوهر تیغش که زینت ظلم — تیغ زر اعلام صبای صبحدم خیل ظلام

هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز نامی — برنخیزد تا صدای صور فی یوم القیام

داغ خجر کوششی اگر بر ران آهو می‌نهد / میکند ضرغام را زین پس بحکم اکرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش ازین و بود ظلم / شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده یکشبی / راند تا اقصای شام آنشب براق برق گام
چون خور از راه خراسان تاخت تا بغداد صبح / شرقی و غربی را بگرفت یکسر تا بشام
کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار / بسته احشام عبادی بر عادی صبح و شام
چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع / لشکر دی را بنا شد جای غیر از انهدام
ار درو بنماینه تا شاطی وادی نیل / لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام
اشجر انهامی بزرگ جذو بار اتتنع / زنده کرد از فضل سبحان الذی یحیی العظام
ای وجود از قدر و قهر و لطف و حلم و عزم تو / هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرده وام
رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه / عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام
لشکر عزم ترا آمد علم لاینصرف / در مقام کسر از آنش فتح شد قایم مقام
کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا / بوم شوم جغد بدخواهان شود جفت حمام
شهپار را بخت بیدارت چنان در خواب کرد / کین زمان شمشیر را هست اتفاقی با نیام
نشر ل خوان با غضای بدخواهان قهبت / کرده قطع آن بیابانهای بی انتهای شیرکام
هر آنری ان دولت که گردون آوردی و آفتاب / روی می‌تابد ز مشرق بر طرف بام احترام

تیغ ایران در حدود شام و چین خونریز گشت — گاه از مشرق برآید و گاه در مغرب خرام

مسند پیر دمشقت چون آب تیغ میخورد — کآب تیغت در سر بدخواه میگردد مدام

جز خلافت در میان خلق بدخواهت چه بود — کو خلافت بر خلافت (حبت) در دار السلام

بالله ار مستنصر آید در جهان با معتصم — هر دو را باید بجاهت حبت مهر و اعتصام

عزم آهنگ شما دندان دشمن کند کرد — لاجرم برکند دندانرا بناکامی ز کام

خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه — دیده و چون دود گرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر — تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام

چون ز دریا بگذرد بادش در اندازد ز پای — بر نیاید بعد ازین در کشور نامش نام

هر که را تاب خورشید (خوار) هست حالش خیره شود — با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام

تا فلک را خیمه پیروزه رنگ است بی ستون — شام گرد و تیره گون و بام گرد و سبز فام

بود سال زوال پیمان وزیری که سلمان نظم کرد — این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

ایضا وله

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل بسر و گرده بدان مجمره دامان باشد

گل صدبرگ [illegible] صد برگ ببندد خوشخوانی — تا هزار آن خوان نبود بلبل خوشخوان باشد

دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود — قامت سرو [illegible] همه [illegible] باشد

افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس / از کله داری خود کرده پشیمان باشد

جامه سرو ز استبرق و سندس باشد / کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

غنچه را باد چو آید بتقاضا اکرش / در میان زر بنود دست وگریبان باشد

آب در رود نواهای تر و تازه زند / مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد

طفل سوسن که بشیر است و زبان بگشاده / همنفس با پسر دختر عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن را در خواب / ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد

فرحا لاله طفل و سوسن نورسته / که به لالائیشان خاسته ریحان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود / مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد

باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند / لاله رویان چمن را چو پریخوان باشد

ساقی بزم پری جام پری دار بود / چون پریدار کف آورده بلب زان باشد

از پی جام پریدار بیار ای ساقی / شیشه را که دران شیشه پری جان باشد

گاه بر دایره گل نقطه ز ژاله فتد / گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد

ژاله بند است مگر غنچه وگر نیست چرا / در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

سایه ابر دگر بر سر بستان افتاد / سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد

بنده خسرو از آن ملک تنگ و تنگ / بو که شیر از پی فرمان شه توران باشد

ای

از حمل طالع خورشید شود روز افزون
اینهم از طالع شاهنشه دوران باشد

ایضاً وله

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه پیچم من از آن غمزه بیمار بود
همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم
چکنم صبر کنم صبر چه درمان باشد

از دهان و لبت آید همه در دندان سنگ
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید بسخن
سخن اندر دهن پسته خندان باشد

در محلی که جمال تو در آید بنظر
نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایه و خورشید بود
عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد

بکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
ببرم نام تو زان در لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
غالبا روز قیامت شب هجران باشد

نیست پیدا ز رخ و (وجهت) در دولت شاه
مشتری آن به همه روی که پنهان باشد

ناصر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق
داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز
تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد

ظل حقست وگر نه آنچه بتابد مه و مهر / ور نتابند درین سایه چه نقصان باشد
یم مخوان غیر یمینش که یم اینست لقب / کان کفش دان بتحقیق بدان کان باشد
آنکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند / قطره‌ای از مملکت ملک سلیمان باشد
ای کریمی تو که در دیده انسان نیست / صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
با بنی کلک تو سودای تشبه دارد / ابر نیسان ز پی آن گهرافشان باشد
سحابیست که آب رخ خود میبرد / برق برابر بدین واسطه خندان باشد
خاکپای تو ستاعلیست که هر ذره خرد / بجهانی خرد ارزان بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه آن شمسه ایوان باشد
گرد سر در سر رمح تو بداندیشت از آن / رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت مخوان غیر معقد خونی / که ز رشک کرمت در جگر کان باشد
دانه در مشمر جز سخن دلکش خویش / کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر زرت خندان / ابر چون طفل صلم ریخته گریان باشد
از غلامان کمربسته بود جوزا نیست / زین سبب صاحب او صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت تست / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک بزمان تو خرابی گنجد / خانه را نتوان یافت که ویران باشد

هر کی

هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد

در جهان گو کند هر جا و نه منزل نکند / تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه حسنی دارد / لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد

روشنست اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود / که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که کره آتش و آب و گل و باد / تا بگرد کره این گنبد گردان باشد

آنچنان باد که نه دایره گردون را / بر مراد تو بگرد کره دوران باشد

شجرت انبتها الله نباتا حسنا / آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد

باد سرسبز و برومند بجایی که ز قدر / شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد

ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید / ماه نو ماهچه رایت ایمان باشد

ایضا وله

این وصلت مبارک وین مجلس همایون / بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون

شاهی که گر زمین را رایش کند عمارت / آن هر سه ربع نیزش گردد چو ربع مسکون

سلطان اویس شاهی کز سیر مرکب او / بر روی چرخ و انجم دامن فشاند هامون

شاهی که چتر بخشش هر گه بهو گشاید / طاووس چرخ خوش آید در سایه همایون

از موکبش فلک را اطباق دیده کحلی / وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون

در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده / بر دست ساقیانش گردیده جام گردون

چون جام دور بزمش وقت صبوح خندد / خورشید را برآید از شرم روی گلگون

با صوت رود و سازش چنگی برکشند نالش / در چشمهای مستان اشکال زهره موزون

تن در نداد قطعا قدرش بدانکه دوران / از روز و شب بعهدش اطلس بدو اکسون

ای داوری که داری ز آفات آسمانی / چون ملک آسمانی اطراف ملک محصون

احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن / اعمال ملک و دین را کلک تو بسته قانون

با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف / با بسطت کمالات گردون چو حوت ذوالنون

جز بهر عین ذاتت با نون نشد مقارن / کافی که از حدوثش شیئی نرست با نون

در اهتمام کمتر لالای درگه تست / بر قصر لاجوردی چندین هزار خاتون

میخواست نعل اسپت گردون نداشت وجهی / تاج مرصع از سر برداشت کرد مرهون

خط مسلسل تو چون بر بهار لیلی / عقل از سلاسل آن سودائیست و مجنون

هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی / همچون پیاله بادش دل دایما پر از خون

گردون علو تربت از درگه تو دارد / فی الجمله بنده تست گر عالیست و گردون

تو وارثی کیان را چون در قرون ماضی / دارا به اسکندر جمشید را فریدون

هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد / خورشید شب برآید همراه گنج قارون

باد بار

بادوام شاه عهدت نیز گنج دولتی کان
تقدیر برداشت ز اول در کنج غیب مدفون

روز و شب ملازم سور و سرور و عشرت
روز سرور و سورت با شام عشرت مقرون

ایضاً وله

وقت آن آمد که بلبل بر چمن گویا شود
هر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود

غنچه چون غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل
آن دم طاوس گردد این سر بیضا شود

با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

روی گل پرچین شود چون در بناده جان گرو
نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد
باغ چون مینو نماید زاغ چون مینا شود

خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار
از زمستان خانهای زیر بر بالا شود

کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا
اطلس گل ریز روی جامه خارا شود

برکشد آواز ابر و در چکاند از دهن
گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود

رعد چون عنبد از هوا نالد بسودای آب
باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود

زال گیتی را که بهمن داشت در آهن بند
خط سبزش بر دمد پیرانه برنا شود

روز عیش و عشرتست امروز محروم آنکه او
عیش امروزی گذارد در پی فردا شود

شکل عاجز چند پیدا شد ز لوح آسمان
عارفی گو تا معنی همچنین پیدا شود

ور بهار آمد بسوحی فرض اگر نه هر صباح | لاله را ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود

گل چو در کیسه چراغ از شمع کافوری صبح | بلبل شوریده چنین پروانه نا پروا شود

پیکر نرگس دو سر بر بهیات میزان بود | گلبن نسرین ابشکل گلشن خضرا شود

سوسن آزاده بگشاید زبان تا چو من | مادح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه | حمله اش گر کوه بیند پای کُه از جا شود

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام | ذره خرد از بزرگی آفتاب آسا شود

گر مزاج نحل و نخل از لطف او یابد مدد | نیش این پر نوش گردد خار آن خرما

هر کجا بال همای چتر شاهی باز کرد | آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود

بر درش جوزا بدان امید می بندد کمر | کش عطارد صاحب دیوان استغنا

چون براق عزم جزمش زیر زین آرد فلک | ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود

ملک رای و رای او چون دید گفت ار کار من | با سر و سامان شود زین رای ملک آرا

گفت ابر رویم که با فیض کف فیاض او | این همه ادرار و ابرا از چه خرج از ما شود

ابر چندان گریه از رشک کف و همت گراست | آید از چشمش روان تا دامن صحرا شود

وصف طلعت گر بگویش صبح و صبا آید | ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود

بیما

مینماید دشمن مملکت سوادی از سپاه / تا دماغ مملکت شوریده از آن سودا شود

زود خسرو دفع آن سودا بجوشاند کردنش / روی پیدای سنان خسروی حمرا شود

این همه غوغا که حضرت را ز سودا در سرست / آخر آن برگشته طالع کشته در غوغا شود

دشمنت خود را بدست خود بدست میدهد / تا مگر دستی بگیرد پایه اش بالا شود

بس عجب مرغی حریص افتاده است این عدو / کز برای دانه صد بار در دریا شود

آخر آن نادان که هرگز دانه اش روزی مباد / بسته دام بلا چون مرغک دانا شود

چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو / چون تو شاهی معارض با چنین اعدا شود

در ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم / هر گهر کان سر برآرد لولوی لالا شود

قرنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار / تا چو من صاحب قران دیگرش پیدا شود

غره میباشد بنظم خویش هر کس تا چو من / شهره عالم بنظم دلکش غرا شود

شعر من بگرفت عالم جز بعون دولتت / کی چنین فتحی بسعی خاطر شهبا شود

باید اول التفات پادشاهی همچو تو / بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا انشا شود

تا نویسد منشی دور فلک منشور عید / بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای هر منشور کان / تا قضا از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عیدت مبارک پایه قدرت چنان / کز علو قدر گردون صد درج اعلا شود

ایضا له

جام صبوح می‌دهد نور و صفای صبحدم / گو می آفتاب وش نور فزای صبحدم
صبح رسید و میرود یکدمه که خاص راست / از می و چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان بتن پیاله ده / هان که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم
جلوه کنان عروس صبح آمد و میدهد افق / از زر مغربی خور روی نمای صبحدم
صبح تجلیی ساخت قبای آسمان / ساز چو می بعکس می لعل قبای صبحدم
پیش که آهوی فلک سنبل شب چرا کند / زلف غزال ما کند نافه گشای صبحدم
آن می خور شعاع ده در دل شب که این نفس / صبح رسید و میرسد خور ز قفای صبحدم
باد فدای مهوشی جان و دلم که دل درو / دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
بسکه ز شرم عارضش چهره صبح ریخت خوی / دامن خاک پر ز خوی گرد حیای صبحدم
صبح نمود لعل تر لعل بهاش در دل است / از زر و لعل جام ده لعل بهای صبحدم
صبح بصدق و روشنی هست چو رای پادشا / لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم
شاه معز دین حق ملک خدا ازاستین / شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

له

بر دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین / هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین

در دل عاشقان هر نفس از هوای او
آمد و شد که میکند باد بهوای تازه بین

تازه شد است زخم من باورت ار نمی‌شود
بر دل ریش من بیا زخم جفای تازه بین

میکند از خیال او در دو شبم بچشم و دل
بر طبقات چشم و دل هان پی‌های تازه بین

قصهٔ عیسوی کهن گشت کنون بتازگی
عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین

از قبل لبش و هر دیده بدانم گهر
دامن زمان زمان پر ز عطای تازه بین

ماه چو دید عارضش چشمه مهر خواندش
بر لب چشمه آتشش دمان مهرگیای تازه بین

ساقی بزم در خزان آب روان بباغ بر
باغ و بهار عیش را نشو و نمای تازه بین

ساقی مجلس طرب جام بلور باده را
ز اطلس لعل دمبدم داده قبای تازه بین

بلبل اگر نمیکند نغمه بروی گل رخی
نغمه تو نو سماع کن نغمه سرای تازه بین

مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم
روضهٔ خاطر مرا در دو ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستین قبای او بحر نمای راستین

ایضاً وله

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند
گوشه نشین ز راه خود گرد دو راه نو زند

خور شود پدید در پرده روح بر قدح
چهرهٔ گل روی ساقیان عکس صفای نو زند

کسوت حسن مه کهن شد ز جمال نو ثم
نوبت حسن اندرین مه ز تراحی نو زند

روزه بمی گشت بید از زاهد روزه دار را   مژده که کاسه‌ها می چنگ صلای نو زنند

تازه کنند زمان زمان عشق کهن میان جان   نامی که هر نفس چو نی دم ز هوای نو زنند

چرخ دو تا ست پس کهن منیت نوای اندرو   کو صنمی که بهر ما پاره و نوای نو زنند

آن دف و ستیا که حلقه بگوش مطرب است   مطرب بزم هر وشش از چه قفای نو زنند

زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند   زان سوی خیمه فلک پرده سرای نو زنند

آنکه برون ازین کهن طاق سما بصد درج   همتش از علو خود طاق سمای نو زنند

مطرب بزم عیشش از چه بتان خوش سرا   زهره سزد که میزند ساز و نوای راستین

وله

خیز کلید صبح بین قفل گشای زندگی   جرعه می بخاکیان داده صفای زندگی

پیش که خشت زر زند روز ز جرعه جام را   گل کن از آنکه می نهد صبح بنای زندگی

روز و شب آب زندگی جوی ز چشمه قدح   هیچ کرت بفضل وی هست هوای زندگی

آتش و می بدم همچو مسیح زنده کن   ز آب حیات چون خضر جوی بقای زندگی

ماشطه ایست ساقی جلوه ده عروس زر   آینه ایست جام می روی نمای زندگی

آتش زند و مهر را خاک سیاه بر سر است   آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی

شمع حیات میکشد باد خزان و بیش نیز   بر دل ما ز بهر و باغ جان با او هوای زندگی

غزنه

عشرت و عیش روح را برگ و نواست چنگ و نی | اینهمه برگ عشرتست اینست نوای زندگی

یاد سکندر زمان نیز بخور ز زنده مان که خضر | آب حیات در جهان خورد برای زندگی

خسرو دارا روش شیر دل بهمن اردوان محل | شاه سکندر آستان خضر بقای راستین

ایضاً وله

آینه جمال جان گشت لقای روی تو | آینه ندیده کس بصفای روی تو

برگ گلیست در جهان کو برخ تواند کی | ماند و رنماند او باد بقای روی تو

سیر روی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا | رخ بنمای تا خور و ماه فدای روی تو

ز آب و هوای روی تو یافته اند زندگی | جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو

در دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من | هر دو جهان بهاده ام نیم بهای روی تو

دید مشاطه روی تو آینه داد رو نما | آینه چیست تا بود روی نمای روی تو

روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا | در دو جهان مرا کسی نیست بجای روی تو

روی تو دید چشم من در پی دیده رفت دل | هست گناه چشم من نیست خطای روی تو

حد گدائی درت نیست که روز و شب مرا | ماه و خور اند بر فلک هر دو گدای روی تو

تا نرسد بروی تو چشم حسود دمبدم | فاتحه خواند و دمد صبح ز رای روی تو

چون برسید بوی ابر از کف بادشاه ما | در عرقست دمبدم گل ز حیای روی تو

کسری و جم بخاک و سر دو شه ز دریغ از / حاتم و معن بر درش هر دو گدای استین

ایضا له

من چه شود اگر شوم کشته برای چون تویی / صد چو من ار فنا شود باد بقای چون تویی

جور تو هست دولتی کان نرسد بهر کسی / کی چو منی کسی رسد جور و جفای چون تویی

عشق همای قدس و آن قله سر نشیمنش / تا بسر که در فتد ظل همای چون تویی

منت تراو وفا و گر نیز بود عجب بود / گر بچو من کسی رسد بوی وفای چون تویی

منت سر که منت آن منزل سر عشق تو / قطع منازل جهان هست بپای چون تویی

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود / پادشهی کند کسی کوست گدای چون تویی

چشم خوشت بیک نظر بیش هزار جان دهد / چون کم از آن قدر بود فیض و عطای چون تویی

از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا / کیست صبا که تا بود پرده گشای چون تویی

گر ندهم بعشق تو جان نه رفت در جان بود / زان ندهم که دانمش نیست سزای چون تویی

ای که چو عمر در خوری خون مرا چه میخوری / خون مخورم که خون من نیست غذای چون تویی

خوب نبود جفا روا خاصه بر آن که او بود / بنده شاه و میزند لاف هوای چون تویی

هست ز آب روی او در لب جوی سلطنت / سرو جلال جاه را نشو و نمای زاستین

ایضا له

بو حمد

چند کشند اهل دل بار بلای آسمان
خود دگران نمی‌کشند جور و جفای آسمان

زنده خویش را به از اطلس آسمان نهم
تا ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان

بوی خوشش من بسان همچو نفس مجردم که من
می‌نخرم به هیچ جو سبز قبای آسمان

من که کلیم فقر را ساخته‌ام ردای خود
گردن من چرا کشد بار ردای آسمان

ملک قناعتم اگر زانچه مدد دهد نبعد
باز دهم به آسمان جنس عطای آسمان

دل به سرای آسمان هیچ فرو نیایدم
کاش که آمدی فرو کهنه سرای آسمان

بانی و هنر آسمان خانه فقر به نهد
گرچه به خشت سیم و زر ساخت بنای آسمان

نقد کمال می‌کنند بر در خاکیان طلب
رست ازان نمی‌شود پشت دوتای آسمان

اشک منست سرد می غسل ده تن زمین
آه منست سرکشی فلکه گشای آسمان

قاضی چرخ می‌زند سکه‌ام ز حد برون
من چکنم نهاده‌ام تن به قضای آسمان

من ز جفای آسمان بر در شاه می‌روم
کامل زمانه را درش هست بجای آسمان

تخت وقار قدر او مملکت شکوه را
عرش حقیقی آمده ارض و سمای را آستین

ایضاً له

اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت
حسن طراز بخت … عدل فزای مملکت

ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او
لعل سم سمند اوست بهای مملکت

منصب و عزت شهان مملکتست و شاه را / عزت و منصب دگر نیست ورای مملکت

حضرت کبریای او ملک و دوام سلطنت / ذات ملک بقای او اصل بقای مملکت

آنکه بدور حکم او دیده مهندس فلک / زانسوی حد آسمان حد سرای مملکت

شام سواد چترش صبح نمای سلطنت / شمع ضمیر روشنش راه نمای مملکت

آنکه ز حفظ عدل تو مملکتست در امان / گر بکند دمی مدد عدل تو وای مملکت

بست عروس ملک را عقد نکاح سرمدی / با تو قضا و بود آن هم ز رضای مملکت

مملکتست بر دعا داشته دست بهر تو / زانکه دعای جان تست دعای مملکت

از همه رنج مملکت گرد پناه باد درت / راستی آنکه پیش ازین نیست دوای مملکت

هر سخن ترا خرد مملکتی بها نهند / حاصل هفت کشورش هست بهای راستین

ولهٔ

ای لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه / نیزهٔ دل شکاف تو قلعه گشای معرکه

خصم ترا شعف هست ولیک از نهیب تش / دست نگه معارضه با تو و پای معرکه

خانهٔ عمر دشمنان گشت خراب هر کجا / شاه نخست آهنین ساخت سرای معرکه

تیر تو بر عدو گشت چو بوم شوم پی / در صف دوستان تیر تست همای معرکه

واقعه یکاسه نهیا جرعهٔ تیغ تو قطره دوان / گوهر تو هر کجا که زد مایک و صلای معرکه

چرخ عدو بتیغ زن زانکه بود معامله / در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه

برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین / موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه

گشته ظفر بر کلک تو فتنه نشان مملکت / بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه

جام طرب مده بدست ده تیغ بخور دشمنان / کان ز برای مجلست این ز برای معرکه

خاسته گرد لشکرت معرکه را سما شده / فرق سمای چتران رفته سمای معرکه

پیش تو در دلاوری روز محاربت بود / شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو کشت عدل را مسطر خط راستین / رایت تست فتح را داده نمای راستین

ایضا

موج ز گوهر و زر است بحر عطای شاه را / سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را

بر قد قدر او قدر کرد مثل قبا برد / اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را

هیچ تو دانی آسمان بهر چه پشت کرده خم / خواست که بوسه او دهد مسند و پای شاه را

شاه گرفت قاف تا قاف جهان که در جهان / ماهچه آفتاب شد رایت رای شاه را

ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو / خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را

ساخت همای همتت ز آن سوی سدره آشیان / باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

فتحه ملک نشسته در مرتبه که آسمان / بر شه اند آمدن گرد سرای شاه را

مدح تو من نکرده ام ور زبان کنی کرده است | جز رو جود خود ملک ورد و ثنای شاه را
من ز ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم | زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طالعت خرد می‌نگریست در ازل | یافت بحشر متصل دور بقای شاه را
مدح تو آنچنان که هست گر مثل کسی کند | ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

ایضا

بر قدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی | تا باید مبارکت باد قبای ایزدی
از عدوی تو تا بتو هست تفاوت آنقدر | کز ظلمات کفر تا نور ضیای ایزدی
باد قضای ایزدی متصل رضای تو (تحقیق) | رای تو خود نمیرود جز برضای ایزدی
حکم قضای ایزدی مهر تو دارد و کسی | منع نکرد چون کند منع قضای ایزدی
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان | باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
ثبت و سیاه لم یزل باد ترا که در ازل | یافت جمال طلعتت فر و بهای ایزدی
ملک بقا بقیت از فنا باد مصون که از خدا | ذات ملک بقای تو یافت بقای ایزدی
هر که بذره درو هست ولای جز تو نیست | باد ز روزگار او دور ولای ایزدی
باد همیشه در نظر فکر مبارک ترا | حجره غیب کامد آن پرده سرای ایزدی
خوان عطا و نظر نعمت لطف تو گستریده است | بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

باد فلک

باد ملک غلام تو آنکه شعارش این بود
نوبت سلطنت زند در دو سرای بروی

بنده بدعای دولتت میکند و هزار دعا
کان بود از خلوص دل هست دعای ستن

ایضاً وله

هر کرا بخت همعنان باشد
در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بندگانش را
در رکاب اردوان دوان باشد

کامرانی که در مواکب او
صد چو نوشین روان روان باشد

سایه کردگار شیخ اویس
باد پاینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش
در تن مملکت روان باشد

آنکه بر تخت سلطنت حکمش
کارفرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش
کیسه پرداز بحر و کان باشد

ملک هندوستان رایش را
رای رای خدایگان باشد

هرچه آن رای بر زبان آرد
کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کان در دو آستین دارد
مهر و ماهش بر آستان باشد

هر ستاره که آید از گردون
علم او بر سرش نشان باشد

آسمان مخیم قدرش را
سایه عطف سایبان باشد

ماه بدر از ضعیف انعامش / گرده روی گرد خوان باشد
ای که معراج مقصد قدر ترا / پایه سدره نردبان باشد
وی که ساقی بزم جود ترا / بحر زخار جرعه دان باشد
شاهد دولت کشان در پای / دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر / از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند / ملک جم بقعه از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را / دایم انگشت در دهان باشد
بر سر آید ز خنجر تا قلمت / دست پرورد آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت / هندوی چرخ دیدبان باشد
در جهان از نیابت قهرت / ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو / چون سنان عقد بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد / در صفاتت که بیکران باشد
فکر را پای در رکاب بود / نطق را دست بر دهان باشد
در مقامی که از خدنگ انهر جنگ / لرزه افتاده بر سنان باشد
در مصافی که از کشش ز زم / تیر بر هر طرف جهان باشد

قارن

قامت نیزه دلربایی بود غمزه‌ش تیغ جان‌ستان باشد
سرکش ار زانکه کرده به بند تا به پای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود کوه در نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان زنند آن دم که سر تیغ خون‌فشان باشد
گرز را سرزنش کنند آن روز لاجرم گرز سرگران باشد
گاه یک فرق سر ز ضربت تیغ دو بدن همچو فرقدان باشد
که دو پیکر ز زره گذار سنان شده یک تن چو توامان باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبند بانگ و فریاد الامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند ملک الموت کامران باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه کوه با حمله‌ات چنان باشد
در جبین جبانان و روی دلیر قوت و ضعف دل عیان باشد
یک حدیث تو ار خرد بخرد به دو صد گنج شایگان باشد
جان شیرین به هر چه بازخرند بجاست که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد گر نه پای تو در میان باشد

کی قبای بقا دریده شود / گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهل سالست / که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت / شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته / بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده / کش جناب تو گلستان باشد
طایر پی مبارکست آن به / که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به / زانکه در خلد جاودان باشد
چون بکمان خدمت تو خواهم کرد / تا مرا پی بر استخوان باشد
من بیقین بر در تو خواهم مرد / خود کرا غیر ازین گمان باشد
زایض طبعم ار نماید ران / همه واغ شماران باشد
جان بدین کهتر روان باشد / انوری گر درین زمان باشد
با وجود سلاست سخنم / انوری باری از کیان باشد
ذره گز عراق برخیزد / رشک خورشید خاوران باشد
در جهان گرچه هست و ادیب کجا / باین معانیش در جهان باشد
هر سخن سنج کیمیا ار قلم / کحل اعیان اصفهان باشد

هر سیاهی که آید از قلمم / کحل اعیان اصفهان باشد

تا ز خورشید گردش گردون / را اهل زمان نشان باشد

باد چترت چنانکه چون گردون / سایه اش بر همه جهان باشد

باد عدلت چنانکه چون خورشید / اثرش بر همه مکان باشد

باد حکمت مطیع تا ز چرخ / گذر تیر بر کمان باشد

ایضاً وله

خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان / یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان

کین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان از کجا / در دیار ترکمان نه ترک ماند نه ترکمان

بر اثیر افراخته رایات شاهی بر نشان / لشکری چون آتش بر زین ز آذربایجان

رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت / حقه خوش در سایه انصاف او گیتی ستان

صبح آمد از لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه / خاک ارمن تا در موصل بخون ترکمان

خواند بر گیتی بذکر حضرت سلطان اویس / مشتری زین گنبد سر بوره منشور امان

آفتاب سایه گستر سایه لطف خدا / زبده ارکان و انجم حاصل کون و مکان

آنکه سلطان ضمیرش را ز رک چون آفتاب / گاه کرد و باختر گردد گهی در خاوران

ماه رخ آتش فشان شیر پیکر سنجقش / روز کین با سعد اکبر روز و هجه دارد قران

برق

مهر برق سرعت هر که دیدش روز رزم ... دید بحر و بام را در جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع ... تیغ بی انصاف را گر زند پیرو از میان

کس نیارد زین سپس گردن کشیدن جز کمند ... کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی ... تیز خواهد کرد ازین پس تیغ باشد فسان

در جهان منسوخ شد رسم گرا وند و گزی ... بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان

نیست جایی اگه زین پس آفتاب تیغ زن ... تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گرد آتش سرکشی ... لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان

باش تا پرواز گیرد باز عدل او هنوز ... این زمان پرواز خواهد کرد اندر آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او ... بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان

وقت آنست این زمان کز فر عدل شاملش ... بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان

ای رسیده عدلت اندر غره صبح شباب ... همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان

ای تو نوشته در ازل منشی حکم لم یزل ... از برای لنت منشور حکم جاودان

نفحه خلق ترا روح مقدس در پناه ... جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان

چشمه تیغت زهاب آب فتح ملک و دین ... سایه چترت سواد نور چشم انس و جان

غصه بدعهم در دل خصم تو چون غم در غمام ... فتح مضمر در لب تیغت چو روغن در لبان

در کنار مرحمت چپ بر دو لطف بتاز ملک و دین را گر ازل بخشند تا تو توامان

ملتمسی آخر زمانی اول دوران تست فتنه آخر زمانرا وعده آخر زمان

آرزو می آنکه نامت نقش پیشانی کند میکند از روز زر خالص در صمیم قلب کان

روزگار دولتت بر لحظه در احیای عدل میکند روشن روان تیره نوشین روان

نامه جمشید را برداد صیت تو بباد قصه داراب را بنوشت بر آب روان

کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک زان رها کردی که بر کندند کان از خانمان

کان نماند از زر نشان دست طلب الله بر بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصه جان

کرد اثبات هلال عید نصرت شمشیری در شب هیجا چو عین نعل اسپت شد عیان

تا برفت آن قصه را با لشکر منصور گفت لشکر منصور کرد از گرد راه آتش دود هان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار عاقبت بخشید دستت مال بحر و خون کان

گر ز دست کان بسیارت مایه ماند نامیه همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان

گرچه برگی و زر بسیار حاصل کرده بود دشمن از باد هوا چون شاخ زر در مهرجان

عاقبت بگذاشت برگ و بار خود را پیش تو برگ ریزان و زر افشان گشت چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت تیر تا اکنون از آن زیر زمین چون خاک ...

در کمینگاه و شب و روز نشسته از پهلوی خصم تیر پیکانی ز مقیت شد ...

نقره اندر جستی کاوازه آن سم را / سیر کرد از قصه شبدیز آن بقعه گران

در ثنای بارگه قدر تو سلمان از سخن / زآسمان بگذشت پیچیده کمان در گمان

خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد / این زمان چندان امان میخواهم از جور زمان

کآسمان باری دگر چون چشم خود روشن کند / دیده بخت من از خاک در آن آستان

در شکر خندیم زان میگویم سخن / تیر میترسم که درگیرد زبان ناگه ازان

آتش دل در درون پوشیده میدارم ولیک / از شکاف خانه بیرون میرود دودم دهان

تا بنامت زآتش خورشید مهر ماهی نهند / نقره خنگ آسمان را داغ نو بر روی ران

دولت تو با ابد بادا رکاب اندر رکاب / موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

ایضاً وله

مینماید شاهد عید هلال ابرو جمال / سوی ساقی میکند ایما بابروی هلال

روزه دی بربست رخت و کرد عید امروز غنود / عود از نغمی است عاشق مطربا گوشش بمال

برمه از نون زر خور آسمان بالای قاف / شکل عینی میکشد کان عین بر عید است دال

گر مثال حکم شه شهر صیام را کرد طی / عید را امروز طغرا است الحق بی مثال

خوان عید آراسته شد باده تا کی احتما / روز عیش و شادیست از روزه تا چند احتمال

از بهار امروز دو تلخان چون فردوس گشت / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت می‌جهد نبض صبا / تا هوا را در طبیعت گشت سید اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوش است وقت سحر / بر نسیم طرهٔ سنبل خوش است باد شمال

پیشه‌کاران هوا هر شب مرصع می‌کنند / تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل

دیده نرگس بروی گل منور می‌شود / طلعت فرخنده‌اش فرخنده بیدار اقبال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد / با وجود نازکی شد سرخ و زرد از انفعال

می‌کند باز از کرم صنعت داود پیرو / هر نفس با ذره پرداز بر سطح زلال

نازنینان چمن غنج و دلالی می‌کنند / غنچه‌های گل بکر و ز لاله بین ناز و دلال

لاله رومی زبان در سنبل هندو کشید / زان زبان لاله رومی سیه گردید و لال

آمدم گیرایی باد صبح بین تا چون بدم / تا رگان باغ را آورد بیرون از جبال

وقت گل بلبل و می بنشین اگر صاحب دلی / یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال

حسب حالست آنچه می‌گوید بغلغل بلبله / قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال

ساقیا کشتی گرانبار در دریای لعل / سیر خورشید را بین با مه نو اتصال

از غم دوران ملولم چند آب زر بیار / تا فرو شویم بآب زر ز دل از گرد ملال

روز عید و ماه عیش و عشرت و سن اونست / ماه و مهر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معز دنیا و دین جلال سلطان ... / از وجود شیر شهید ولی دارای یکسند خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند / کم شود چون ذره‌اش خورشید در کنف ظلال

آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار / آفتابست او ولیکن آفتاب بی‌زوال

در هر آن مجلس که قدر او شرف گردد صدر / آسمان هست چون هلال افتاده در صف نعال

دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب / ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال

گاه در دوران او خندد بریش باز کبک / که ز انصافش رود در چشم شیر نر غزال

گر نماید لعل او دندان چنین لعل را / مضغه سازد زخم دندانش در ارحام جبال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت / وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا / چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملک یا بقدر جاه عالیت مستثنی کند / عقل بی ارشاد رای کاملت سرمست ضلال

توسنان ابلق ایام را امرت شکال / بختیان سرکش افلاک را نهیت عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصافت نور / ظل چترت بر بیاض روی اسلامست خال

پیش زور بازوت قوس فلک شد در کشش / زیر پای همتت بال جهان شد پایمال

ذیل نیلت ایمن از آلایش دست و نیاست / صدر قدرت خارج از آمد شد پای خیال

دایهٔ جود ترا در ناوکان باشد رضیع / سایهٔ چترت ترا خورشید و ماه آمد عیال

آفتاب ساغر گردنده در بزم شرف / آسمانت کاسهٔ شیرورده بر خوان نوال

بارها در روز بارت باز برای افتخار ... خسروان از خاک درگاه تو گیرند اکتحال

ذره روزن در ایوان تو خود را آفتاب ... ذره وار اندخت چون از در بدادندش مجال

نسر طایر بر فراز بارچترت کی گذشت ... تا فرو نگذاشت چون از بال چتر از بیم بال

سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب ... گر وجودی می نهد خود را زهی فکر محال

مادرت گفتم که جودت پس سوال آخر چراست ... در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال

خواست از شوق سنان و مال نالیدن طمع ... آمد آواز صریری از درت کاینک سنان

هر چه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ ... بر درستی شعر من خود ترازو شد وبال

رسم سنگ و وزن زر بر داشت جودت لاجرم ... هست و باشد ماضی و مستقبل او حسب حال

دولت مدح تو میگوید سخن ور نه کجا ... اینچنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

چون عروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست ... در چه وجهش می نشینند اینهمه حسن مقال

تا سر ماهی ز شوال و فروردین کنند ... شاهدان عید و نوروز از تتق عرض جمال

هم مکحل دیده بختت بکحل لاینام ... هم مزین چهره ملکت بحسن لایزال

ایضا وله

عکس روی تو دیده ما بر نتابد بیش ازین ... بار عشق جان بتها بر نتابد بیش ازین

بعد ازین ما زیر سیر گلشن سبز خواهیم رشت ... کان سبز گو زحمت بار بر نتابد بیش ازین

شکر لعلش ز شیرینی دل ما را بسوخت / خود مزاج گرم حلوا بر نتابد بیش ازین

دم مزن بلبل که وقت گل نقابت باز گشت / بانگ و تشنیع و تقاضا بر نتابد بیش ازین

من ندانم چون ز دل سخت تحمل میکند / ناله زارم که خارا بر نتابد بیش ازین

گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن / باغ ناز و سرو رعنا بر نتابد بیش ازین

و بدان حسن رخت می آورد در دیده آتش / تابش خورشید مینا بر نتابد بیش ازین

عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی / پند عاقل مغز شیدا بر نتابد بیش ازین

میزنم هر شب بسنگ دیده اکوی دوست / آب مشک هیچ سقا بر نتابد بیش ازین

بار سودا بیش ازینم بر دل مسکین منه / زانکه میدانم سویدا بر نتابد بیش ازین

قطره خون شد دلم چون اینهمه خاشاک غم / قطره بر تابد که دریا بر نتابد بیش ازین

از دهانت من تمنای حدیثی میکنم / تنگ خویست او تمنا بر نتابد بیش ازین

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق / منت لولوی لالا بر نتابد بیش ازین

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم / این دماغ تیره سودا بر نتابد بیش ازین

دل بر جسارت چشم و جان اشارت میکند / نازکست آن چهره ایما بر نتابد بیش ازین

می سپارم جان بکویت حسرت تن بند هم / کین گرانی تن انجا بر نتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار / فتنه چشمت همانا بر نتابد بیش ازین

پشت دین سلطان اویس آنکس که از تشویش دین / خود پرستی را ز حد بار بر نتابد بیش از این
تا معز الدین والدنیاش میخواند فلک / هست منشوری که طغرا بر نتابد بیش از این
آنکه پیشش شمع اگر انصاف او روشن شود / ظلم آتش آشکارا بر نتابد بیش از این
پیش ازین گر تخت کسری داشت عنبری عز او / تخت کسری هیچکس را بر نتابد بیش از این
او خسرو دار است دار الملک دارا زو ایس / تا نسر ا ملک دارا بر نتابد بیش از این
زیر دست اوست چرخ و لاف بالا می‌زند / حضرت او زیر و بالا بر نتابد بیش از این
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین / طوق طاعت دین و دنیا بر نتابد بیش
تیغ مایل شد بخون زو عدل او برگردنش / عدل او میل و محابا بر نتابد بیش از این
کاو گردون بر نتابد آنچه می‌بخشد کفش / بلکه گردون هم علا بر نتابد بیش از این
طاق قدرش را قدر سیر و بر بالای چرخ / گفت خورکین قصر خضرا بر نتابد بیش از این
خون بدخواهان او آمیست بر حکم اجل / آنچنان حکم آل تمغا بر نتابد بیش از این
بر فلک بنشست بهمش مهر با مریخ گفت / گر فلک زد رای زیرا بر نتابد بیش از این
ای همای همت همتا ز عقاب با فتر / آن همایون مرغ همتا بر نتابد بیش از این
هست جای آنکه تا جو بنده گمشی ثنای عصر / هست فیض شه ابا بر نتابد بیش از این
بوی آن می آید از عدلت که کلک نرم گو / حدت شمشیر قطعا بر نتابد بیش از این